

به نام خدا

فایل عبارات سحر آمین

نوشته:

سحر ممبینی

انتشارات شقایق

فصل اول

صدای زنگ خانه از هزار سو آمد و دوبار پشت سر هم در سرش پیچید. دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد. صدا محو شد و پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد، اما صدا تمامی نداشت. کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و خیال برداشتن نداشت. چشم‌هایش را باز کرد. عقربه‌های ساعت دیواریِ مدور دنبال هم می‌دویدند و تلاش چشم‌هایش برای به بند کشیدن زمان کافی نبود. موهایش را چنگ زد. تلخابه‌ای را که در دهانش جمع شده بود بلعید. می‌خواست بلند شود ولی نمی‌توانست. انوار طلایی خورشید آخرین روزهای اسفند را لعنت کرد. این بار صدای زنگ تلفن به صداهای دیوانه‌وار سرش اضافه شد تا بالاخره روی پیغام‌گیر رفت:

«طلوع؟ خوشگلم؟ آمین اومده دنبالت. جشن داریم. یادت که نرفته. طلوع؟ جواب بده. آمین پشت در هستش.»

این دیوانگی فقط از آمین برمی‌آمد که دستش را بی‌ملاحظه روی زنگ خانه‌ای بگذارد که از داخل آن بی‌خبر است، اما واژه‌هایی به سنگینی جشن و آمدن آمین را

نمی‌توانست تحلیل کند. پراکنده بود. استخوان‌هایش مثل اسکلتی تجزیه‌شده دور از فرمان‌های مغزش بودند. نالید: - ستاره در رو باز کن.

هیچ صدایی در خانه نبود. دستش را روی عسلی کشید تا قرصش را بردارد. دوباره صدای زنگ در خانه پیچید. قوطی قرص از دستش رها شد. بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و هرطور که بود روی پاهایش ایستاد. بی‌آن‌که بخواهد، تصویر خودش را داخل آینه دید. تصویر هزار طلوعی که در آینه‌ی قدی می‌رقصید. موهای ژولیده‌اش بی‌حالت روی شانه‌ها رها شده و تا زیر سینه قد کشیده بودند. یادش نمی‌آمد این بلوز و شلوار صورتی گشاد را کی به تن کرده است و چشم‌هایش را که می‌دید، ناگهان دنیا متوقف می‌شد؛ دو گوی فرورفته در سیاهی که ابروهای نامرتبی بالای آن‌ها قرار داشت. چند روز پیش ستاره ناشیانه در آن‌ها دست برده بود تا به قول خودش آن‌ها را خوشگل کند، اما هنوز همان‌طور پر و بی‌حالت مثل وصله‌ای ناجور در صورتش نشسته بودند. نگاهش را که از چشم‌هایش گرفت، مغزش مثل کاغذی سفید خالی شد، همان‌قدر بی‌انتها. هیچ تعریفی برای حالش نداشت. خودش را تا بالای پله‌های مدور رساند. دست‌های لاغرش را دور نرده گرفت و چشم‌هایش را بست تا ارتفاعی که جلوی چشم‌هایش بازی می‌کرد نبیند. نوک انگشت‌های پایش را روی اولین پله گذاشت و تنش به رعشه افتاد. هزاربار گفته بود اتاق‌های بالا را نمی‌خواهد. این خانه‌ی لعنتی را از همان روز اول هم

نپسندیده بود.

آمین بی صبرانه برای چندمین بار زنگ را فشرد. هم‌زمان صدای شورانگیز در پیغام‌گیر خانه پیچید و بغضش را بزرگ‌تر از پیش کرد:

«طلوع من مادر بیا تا همه دور هم جمع شیم.»

روی پله نشست. سرش را روی زانوها گذاشت و به هق‌هق افتاد. دو پله‌ی دیگر را همان‌طور نشسته پایین رفت و سعی کرد به دره‌ای که در انتهای پله‌ها انتظارش را می‌کشید نگاه نکند. زمزمه‌وار خودش را دل‌داری داد:

«کسی نیست. اون‌جا هیچی نیست. این‌جا خونه‌س. این پله‌ها به سالن وصل می‌شه. بعد می‌ری و دکمه‌ی آیفون رو فشار می‌دی. هیچی نمی‌شه. بلند شو طلوع.»

نفس‌های منقطع و سینه‌ی پردردش او را به یاد خش‌خش مانتوی زنی انداخت که سرش را روی سینه می‌فشرد و داد می‌زد:

«یا امیرالمومنین!... خدایا!... نه!... نه!...»

صدای جیغش در گوش‌های خودش و همه‌ی خانه پیچید. نفس‌هایش تند و سرد شد. این‌بار صدای زنگ باعث شد چشم‌هایش را ببندد و با سرعت بیشتری که در آن حال نشسته درد استخوان‌هایش را بیشتر می‌کرد، از پله‌ها پایین برود. وقتی پاهایش کف سالن را لمس کردند، با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد و خود را تا پای آیفون تصویری کشاند. تصویر مبهم روی مانیتور، افکارش را مغشوش‌تر از

پیش کرد. چندین بار انگشتش را برای لمس دکمه‌ی در بازکن بالا برد. صداهای سرش را با این حرف "از آمین برمی‌آد که انگشتش رو روی لنز دوربین بذاره." خاموش کرد. دکمه را فشرد و همان‌جا ایستاد. نگاهی به دوروبرش انداخت. وسط سالن بزرگی ایستاده بود. با وجود همه‌ی وسایل شیک و درجه‌یک، آن قدر روی رنگ سفید و طلایی آن‌ها تاکید شده بود که خالی و بی‌روح به نظر می‌رسید. سرش را سوی حیاط بزرگ خانه چرخاند. آمین را دید که با قدم‌های بلند متناسب با قامتش، و ابروهای در هم گره‌خورده در حالی که زمزمه‌وار برایش خطونشان می‌کشید به سوی ساختمان می‌آمد. شانسه‌هایش لرزید. یادش نمی‌آمد آخرین بار آمین را کجا و در چه حالی دیده است!

آمین پشت در ایستاد. تصویر خودش را در شیشه‌ی رفلکس در ورودی دید و نمی‌دانست از آن سو طلوع چشم دوخته است به او، به لب‌هایش، به پلک‌زدن‌های بی‌قرارش و تلاشی که برای آرام کردن خودش می‌کند. دلپهره‌ی تمام روزهای بی‌خبری از طلوع در نگاهش نشسته بود. بالاخره در را باز کرد. دیدن طلوع وسط سالن در آن حال زار، برای لحظه‌ای همه‌ی افکارش را از هم گسست. دوست داشت زن وسط سالن فریاد بکشد "آقا اشتباه اومدی. وسط خونه‌ی من چی کار می‌کنی؟" اما هرچه منتظر ماند این اتفاق نیفتاد.

طلوع چندبار پلک زد و او به خودش، به دلش، به آن خانه و به هرچیزی در دنیا لعنت فرستاد. دندان‌هایش را روی هم

فصل اول ♦ ۷

فشرد و به جای همه حرف‌هایی که آماده کرده بود گفت:
- تو که هنوز آماده نیستی! با این شلوار مامان دوز می‌خوای
بیای جشن؟!

طلوع از میان همه‌ی کلماتی که یادش رفته بود، واژه‌ای را
پیدا کرد و با درد سلام کرد. آمین با حرکتی نمایشی خم شد،
دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- سلام بانو، جسارت شد. ببخشید حواسم پرت سر و روی
خوشگل تون شد.

بعد ناگهان سرش را بلند کرد. صاف ایستاد و با خشونت
گفت:

- جمع کن این مسخره‌بازی رو. وقت اضافی ندارم که
معطلت بشم. بپوش برسونمت.

از همان لحظه که شورانگیز از او خواسته بود دنبال طلوع
برود، خودش را آماده کرده بود. تمام آن دقایقی که به مادر
می‌گفت:

«من نمی‌رم. یکی دیگه رو بفرست.»

تمام مدتی که اشک‌های مادرش و چاپلوسی طیبه و آذر را
تحمل کرده بود تا قبول کند و برود طلوع را بیاورد، خودش را
آماده‌ی دیدنش کرده بود؛ اما این چیزی که می‌دید، خارج از
تصورش بود. دستپاچه، احساسات به هم ریخته‌اش را برای
گفتن جمله‌ای می‌کاوید. جمله‌های تلخی را که برای زخم‌زدن
به طلوع آماده کرده بود، حالا با نرم‌ترین لحن ممکن بیان
می‌کرد و بدی ماجرا این بود که دختر پیش روی‌اش هیچ

۸ ♦ آمین

عکس‌العملی نسبت به آن‌ها نداشت. نه حرص خورد، نه اشک داخل چشم‌هایش جمع شد و نه لب‌هایش از ناراحتی و بغض لرزید، فقط با همان صورت یخ‌زده و لب‌های سفید گفت:

- نمی‌تونم پیام آمین.

- چی شده که نمی‌تونی بیای؟! شورانگیز جونت که زنگ

زد.

در دلش زار زد "آمین چه تلخ شده! اصلا این تلخی آمین هستش یا کام من که هنوز از قرصای شب قبل تلخ مونده و زهرش رو به همه‌ی جونم می‌ریزه؟"

- نمی‌تونم.

برای دانستن دلیل جشنی که همه از آن حرف می‌زدند، غوغایی در سرش به پا شده بود. جشنی که آمین به خاطرش به دنبال او آمده بود. دوست داشت بداند اگر برود، با چه کسانی مواجه می‌شود و چرا او آخرین نفری است که برای جشنی آن قدر مهم دعوت شده است؟

- نمی‌تونی؟! مگه دست خودته؟! غلط کردی نمی‌آی. اگه

نمی‌خواستی بیای، باید می‌گفتی از اون سر شهر نمی‌اومدم این‌جا. مردم کاروندگی دارن. دست به سینه شما نیستن که ببینن کی وقت داری تا از قصرت بیای بیرون.

طلوع دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد. مدت‌ها بود که به هر صدایی حساس شده بود و تحمل نداشت فرکانسی بلندتر از حد معمول را بشنود.

آمین پیش چشم‌های پراشکش چرخید و پشت به او ایستاد

تا به خودش مسلط شود. می‌خواست دوباره یادش نیاید این زن زار و پریشان مقابلش همان طلوع مهربان و خوش سر و زبان روزگار نه‌چندان دور است که اگر روزی به این حال می‌افتاد همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا حال او را بهتر کند. سعی کرد برای چند دقیقه هم که شده ذهنش را خالی کند و همان کاری را انجام بدهد که برای آن آمده بود، بردن خواهرش به جشن؛ اما مطمئن نبود زخم‌هایی که این دختر نادان به قلب و غرورش زده‌اند التیام یابند تا بتواند منطقی رفتار کند. آهسته برگشت و گفت:

- برو آماده شو. دیر شد. همه اون جا هستن.

این بار به جای او، طلوع صدایش را بلند کرد:

- نمی‌آم آمین، نمی‌آم.

- به جهنم که نمی‌آی دختره‌ی روان... .

فریادش را دیر فرو خورد و هم‌زمان با نگاه وحشت‌زده‌اش به صورت طلوع که ریتم نامنظم نفس‌هایش می‌گفت تا ته جمله را خوانده است، تلفنش زنگ خورد. لب‌های خشکیده‌اش را به هم فشرد و گوشی را از جیب شلوار جینش بیرون کشید. صدای شورانگیز هم نتوانست آرامش کند:

- چی شد مامان؟ اومدین؟

- کجا پیام؟ وقتی می‌دونی نمی‌آد، چرا من رو می‌فرستی؟

مگه من مسخره‌ی شماهام!

- ناراحت می‌شه آمین، نکن این کار رو پسر. الان کلی

حرف زدیم، مگه نه؟

- چه حرفی؟ تو حرف زدی. مثل همیشه فقط تو. این اصلاً نمی‌شنوه که بخواد ناراحت بشه. خیالت تخت، با دیوار فرق نداره. نوار ضبط‌شده گذاشتن توی سرش و یه بند می‌گه نمی‌آم.

- آمین!

- هی نگو آمین، آمین. گوش‌ی رو می‌دم خودت باه‌اش حرف بزن. ببین اگه نمی‌آد، من رو این‌جا معطل نکنه. گوش‌ی را به طرف طلوع که می‌بهورت به آن‌همه خشم نگاه می‌کرد گرفت. نگاه مات و صامت طلوع را که دید، خودش گوش‌ی را کنار گوش او گذاشت و گفت:

- کاش می‌فهمیدی این حالت چقدر تهوع‌آورده.

چیزی در دل طلوع به هم پیچید و به سوی گل‌پوش هجوم آورد. نالید:

- قرصام رو می‌دی؟

صدای شورانگیز خسته و غمگین بود:

- طلوع! قرار بود به خاطر مامان بیای.

به شورانگیز، به مادری که یک‌عمر صبورانه همراهی‌اش کرده بود که نمی‌توانست بگوید «نه... نمی‌تونم... نمی‌آم.» به جای گفتن هر کلمه‌ای، در چشم‌های آمین سرش را تکان داد. کلافه دور خودش چرخید و بالاخره راه سرویس‌بهداشتی طبقه‌ی پایین را به یاد آورد. به آن سو دوید. وقتی سرش را داخل کاسه‌ی توالت‌فرنگی خم کرده بود و عق می‌زد، صدای بلند آمین را شنید که به شورانگیز

می گفت:

- چرا نمی‌ذاری زندگیم رو بکنم؟ بین این همه آدم، چرا من رو می‌فرستی دنبالش؟ مامان چرا شدی مامور شکنجه‌م؟!
- چون جز تو کسی رو قبول نمی‌کنه آمین جان. بیارش بذار دوباره خانواده‌مون بشه خانواده.

- الان یادت اومده؟

- هیچ وقت این طور دوری نمی‌کرد.

صدای شورانگیز در گلو شکست و آمین کلافه گفت:

- این طلوع، طلوع سابق نیست مامان. می‌فهمی؟! اگرم باشه، من دیگه نمی‌خوام کمکی بکنم.

- باشه. حالا بیارش، بعد با هم حرف می‌زنیم.

بی‌شک شورانگیز طلوع را در این حال ندیده بود که بفهمد حالا آمین دارد چه می‌کشد و از چه حرف می‌زند که آن قدر راحت از دور هم جمع کردن دوباره‌ی خانواده‌اش می‌گوید. کلافه به سویی که طلوع رفته بود قدم برداشت. چند ضربه به در چوبی زد و گفت:

- خوبی؟

انگار وقتی صورت جدیدش را نمی‌دید یادش می‌رفت چه خشمی از او در قلبش جا مانده است. ضربه‌ی دیگری به در زد و گفت:

- طلوع جان؟

لب گزید. این بار در را باز کرد. طلوع را نشسته بر سرامیک‌های سفید و طلایی دید در حالی که زانوهایش را بغل

گرفته بود و می لرزید. نگاه سیاهش تا روی صورت متاسف آمین بالا آمد. با چانه‌ای لرزان که از آب دهانش خیس بود، گفت:

- لباسام بو می ده آمین.

آمین لب گزید و گفت:

- بیا چند روز بریم اون جا، حال وهوات عوض می شه.

دست برد یقه‌ی پیراهنش را کشید و جیغ زد:

- بوی گند گرفتم آمین.

مقابلش زانو زد. دست یخ‌زده‌اش را فشرد و گفت:

- باشه عوضش می کنیم.

دستش را روی سینه‌ی آمین فشرد و گفت:

- برو عقب.

آمین می‌ترسید تپش‌های قلبش او را رسوا کند و این دخترک دیوانه بفهمد هنوز قلبش همان‌طور دیوانه‌وار برای پریشانی‌اش می‌زند. چند قدم تا نزدیک در سرویس عقب رفت. نگاهش کرد. کمی حرف‌هایش را سبک‌سنگین کرد، آخر هم سکوت را به هر حرفی ترجیح داد. طلوع نشان می‌داد هیچ حرفی را نمی‌شنود. موهای چربش روی صورتش ریخته بود و نگاهش هربار به نقطه‌ای خیره می‌شد. بالاخره سر بلند کرد و رو به آمین گفت:

- برو.

چندبار هوا را بو کشید و گفت:

- بو می‌دم، برو.

- طلوع جان بذار کمکت کنم آماده شی. حتی اگه نمی‌خوای بیای خونه، می‌ریم توی شهر یه دوری می‌زنیم. لب‌هایش که بسته شد به خودش نهیب زد «لعنت به تو. به تو چه که ببری توی شهر دورش بدی.» ندای درونی‌اش را پس‌زد. قدم‌های بلندش را این‌بار به سوی شیر آب برداشت. دوش فنری را پایین کشید و آب را باز کرد و بی‌توجه به خیس‌شدن لباس‌هایش حرارت آن را چک کرد و روی سر او گرفت.

طلوع با «هیج» ی بلند به خود آمد. سر بلند کرد و در حال پلک‌زدن‌های مداوم زیر دوش آب به آمینی چشم دوخت که با ابروهای در هم گره‌خورده، به روزهای کودکی فکر می‌کرد. به وقتی که در حیاط خانه شلنگ آب را روی سر او و آذر می‌گرفت و با خنده به نوبت از آن‌ها اعتراف می‌گرفت تا بالاخره یکی از آن‌ها به دستبردی که به شکلات‌هایش زده بود اقرار کند. همیشه طلوع بود که گونه‌های برجسته‌اش زیر فشار مستقیم آب گل می‌انداخت و می‌گفت:

«من بودم داداشی. دیگه تکرار نمی‌کنم، قول.»

قول‌های طلوع قول نبود و اصلا آمین هم همین را می‌خواست که طلوع یواشکی شکلات‌هایش را بردارد و چندتا چندتا در دهانش بگذارد. حالا که فکر می‌کرد می‌دید آن شکلات‌ها را برای همین می‌خرید و در دسترس‌ترین کشوی کمدهش می‌گذاشت.

کلافه، شلنگ را کف حمام انداخت. کفش‌ها و پاچه‌های

شلوارش از فشار آب خیس شده بودند. برخلاف لحظه‌ی ورود که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن خانه خارج شود، دیگر نگران آمدن کسی نبود. شامپو را برداشت و با بیزاری از بوی تیزش، آن را روی موهای طلوعی ریخت که حالا سرش را به زانوهایش چسبانده بود و با صدا گریه می‌کرد. کمی با خشم موهای او را چنگ زد و دوباره شیر را بالای سرش گرفت و با صدایی که به زحمت صاف نگه می‌داشت، گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن. این چه وضعیه برای خودت ساختی! گند زدی به روزگار همه بس نبود که با خودت این کار رو می‌کنی؟!!

طلوع میان زار زدن‌هایش گفت:

- قرصام رو بده آمین، خواهش می‌کنم.

صورتش سرخ شده بود. کف‌ها را شست و آب را بست. نگاهی به لباس‌هایش کرد. نمی‌فهمید چرا دوباره وارد این بازی شده است. نمی‌دانست باید از خودش خشمگین باشد یا از شورانگیز و طلوع. این بار دستش را پیش برد و مچ دست طلوع را که مثل گنجشک باران خورده از سرما می‌لرزید گرفت و او را بلند کرد. زمزمه‌وار پرسید:

- اتاقت کجاس؟

چشم‌های طلوع به سمت بالا چرخید. این بار آمین بدون مکث او را به طرف پله‌ها کشاند. اولین بار بود به خانه‌ی طلوع پا می‌گذاشت. اولین بار بود تاتی کردن‌های طلوع را بر سنگ‌فرش گران‌قیمت آن خانه و بالا رفتن پردلهره‌اش را از

آن پله‌های لعنتی می‌دید. در اتاق را باز کرد. با دیدن تخت نامرتب وسط اتاق، لب‌هایش را بر هم فشرد. طلوع را به داخل اتاق هل داد و گفت:

- نیم‌ساعت بیشتر معطلت نمی‌مونم. زود بیا برسونمت. کاروزندگی دارم.

طلوع در را بست. به سرعت کسوه‌های دراورش را باز کرد تا بالاخره قوطی قرص را پیدا کرد. یکی از قرص‌ها را با آب دهانش بلعید و با احساس آرامشی عمیق دوباره مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد.

آمین چندبار به در ضربه زد و بعد با وحشتی که ناگهان به سرش افتاد، در را با شدت باز کرد. طلوع هنوز همان‌جا گیج‌ومنگ ایستاده بود و حضور آمین را در خانه‌اش مرور می‌کرد. سعی می‌کرد به خودش بقبولاند خواب نمی‌بیند و آمین واقعا آن‌جا است. آمین کلافه از معطلی او، جلو رفت و گفت:

- طلوع به خدا من بیکار نیستم! خسته‌م کردی. زنگ بزنی به مامان و خودت قانعش کن نمی‌ری. پدر من رو درآوردین شما دوتا. با تصمیمی مسخره‌ی تو و دلسوزی مسخره‌تر مامان، زندگی‌م داغون شد.

کلافه دور اتاق چرخید. طلوع ناگهان به سوی تخت خیز برداشت و پتو را روی تصویر مردی که به تاج تخت تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد انداخت. پتو از آتش سیگار مرد سوخت.

آمین کلافه در کمدی را که پر از لباس‌های مردانه با بوی تلخ بود کوبید و در دیگری را باز کرد. با صدایی پرخشم گفت:
- حوله‌ت کجاس؟

طلوع به دری اشاره کرد و آمین غر زد:
- خدا رو شکر لالم که شدی. لااقل صدات رو نمی‌شنوم
شعار می‌دی.

حوله را روی سرش انداخت و در حال خشک کردن موهایش ادامه داد:

- از ما گذشتی به چی بررسی؟ به این حال؟!
حوله را روی تخت انداخت. برس را برداشت و روی موهایش کشید. کاش می‌توانست دلش را از سینه دریاورد و به جایی دور پرت کند. کاش همان بخش از حافظه‌اش که طلوع را در خود جا داده بود و مدام فرمان می‌داد طلوع را دریابد از دست می‌داد. کاش لااقل وقتی موهای طلوع را با آن شامپوی متفاوت می‌شست، بوی نم‌شان خاطرات روزهای کودکی‌شان را به یادش نمی‌آورد. روزهایی که او موهای طلوع و آذر را به ترتیب می‌بست. کش را برداشت و با حرص موهای طلوع را آن‌چنان محکم بست که سرش به عقب کشیده شد و پلک‌هایش به قول آذر گربه‌ای شد. شانه‌های طلوع را گرفت و خیره به چشم‌هایش گفت:

- لباست رو نمی‌تونم عوض کنم. می‌فهمی؟ طلوع؟ بیداری
اصلاً؟

طلوع بیدار بود، اما انگار در بیداری خواب می‌دید. خوابی که

محال بود تعبیرش خوش باشد. آمین بیرون رفت و او لباس‌های خیس را از تنش درآورد. شب‌خی آمده بود دور اندام عریان‌ش می‌گشت و دود سیگارش را هربار به جایی از تنش فوت می‌کرد. همه‌ی تنش بوی سیگار گرفته بود. خم شد و در حالی که صدای خنده‌های دیوانه‌وار مردی داخل سرش می‌پیچید، لباس‌هایش را به سرعت پوشید. دوباره ضربه‌هایی پیاپی به در خورد. آمین در را باز کرد، این‌بار با تردید و آهسته. با دیدن او که لبه‌ی تخت نشسته بود خیالش راحت شد. داخل رفت و گفت:

- خب یه لباسم بردار واسه مهمونی.

طلوع هنوز گیج بود. آمین در یکی از کمد‌ها را باز کرد و لباس آبی‌نفتی بلندی را بیرون کشید. طلوع از آن لباس بیزار بود، اما بی‌حرف به سلیقه‌ی آشنای او نگاه کرد. آمین با گره‌ای محکم میان دو ابرو، کفش‌های نقره‌ای پاشنه‌بلند را روی لباس انداخت. طلوع به سوی پنجره رفت و صدای آمین را شنید:

- بریم؟

مانتو را روی شانه‌اش انداخت. شالی برداشت و روی سرش گذاشت. کفش‌ها را جلوی پایش جفت کرد. طلوع در حالی که به کفش‌ها نگاه می‌کرد دنبال روزی می‌گشت که آن کفش‌های نوک‌تیز پاشنه‌بلند را انتخاب کرده بود. پایش را با تردید بلند کرد و داخل کفش گذاشت. تنش به لرز نشست. داشت می‌افتاد که آمین به دادش رسید. او را روی تخت نشانید

و بند کفش‌های نقره‌ای را دور مچ پایش بست. قوطی قرص را خود طلوع برداشت. آمین کیف‌دستی بزرگی را از کمد بیرون آورد و از خرت‌وپرت‌های روی میز آرایش پر کرد و غرید:

- با خودت چی کار کردی دختر!

بالای پله‌ها، طلوع بازوی آمین را چسبید. چشم‌هایش را بست و پایش را روی پله‌ی اول گذاشت. آمین بی‌حوصله دست برد زیر زانوهایش و او را بلند کرد. ترس از ارتفاع طلوع، چیز تازه‌ای نبود. این یکی را از بچگی او یادش مانده بود. از همان روزها که جور همهی کارهای طلوع را که نیاز به بالا رفتن داشت، خودش کشیده بود. داخل ماشین که نشستند، آمین نفس راحتی کشید. طلوع هم انگار راحت شده بود که سرش را به شیشه تکیه داد و منتظر حرکت ماند. وقتی از کوچه‌ی عریض بیرون رفتند، همان‌طور خیره به حاشیه‌ی خیابان پرسید:

- آمین چرا لباس جشن برداشتی؟ عروسی توئه؟

آمین پوزخندی زد و گفت:

- آخ طلوع! حواست نیست واسه چی داریم می‌ریم خونه؟! سکوت طلوع آن چیزی نبود که آمین انتظارش را داشت. مثل همهی چیزهای دیگری که آن روز برخلاف انتظارش بود. چهره‌ی طلوع که بیش از یک سال ندیده بود، تپش‌های بی‌امان قلب خودش، اصرار شورانگیز به همراهی‌اش با طلوع و هزار اتفاق کوچک دیگر که در کنار هم هولناک‌ترین روز

زندگی‌اش را می‌ساخت. نزدیک خانه که رسیدند، طلوع نفس عمیقی کشید. آمین با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:
- بهت گفتم تولد باباس. یادت نمونده؟

خودش را به سوی داشبورد کشید و در را باز کرد. جعبه‌ی سیاهی را بیرون آورد و به دست طلوع داد. گفت:

- این رو بده به بابا. حواست رو جمع کن. گیج‌بازی درنیاری و گند نرنی به برنامه‌های شوری.

وقتی جعبه را می‌گرفت چرخید و با چشم‌های پراشک خیره به چشم‌های آمین لب زد:

- قرصام رو خوردم؟

تکرار این حرف انگار مجازاتی بود که برای خودش در نظر گرفته بود. آمین دست‌هایش را روی فرمان گذاشت و سرش را روی دست‌ها. با خود فکر کرد «با این طلوع تازه باید چی کار کنم؟»

نفس عمیقی کشید. سر بلند کرد و گفت:

- پیاده شو.

طلوع باز هم بی‌حرکت بود. آمین پیاده شد و در سمت او را باز کرد. دستش را گرفت و کمک کرد با آن کفش‌های پاشنه‌دار که کمتر به پای طلوع دیده بود، پیاده شود. طلوع هوای کوچکی قدیمی را نفس کشید و به سردر خانه که گل‌های کاغذی صورتی و یاس‌های سفید از آن آویزان بودند نگاه کرد و بغضش آب شد. روزی که از این خانه بیرون می‌رفت، به آخرین چیزی که فکر کرده بود همین

کاغذی‌های مورد علاقه‌ی شوری بود. حالا که آن‌ها را می‌دید می‌فهمید چقدر دوستشان دارد. وقتی بچه بود، چقدر از دست آمین حرصش می‌گرفت با آن‌ها دسته‌گل می‌ساخت و به دستش می‌داد. طلوع رز می‌خواست و آمین نمی‌فهمید چرا او به اندازه‌ی آذر از دیدن دسته‌گل‌های صورتی ذوق نمی‌کند و آن‌ها را به سوی‌اش پرت می‌کند. آمین در را با کلیدش باز کرد. طلوع می‌ترسید و تردید داشت داخل خانه شود. برای چندمین بار پرسید:

– قرصام رو خوردم؟

این سوال احمقانه هربار ویران‌ترش می‌کرد و بار بعد باز هم دیوانه‌وار تکیه می‌کرد روی همین جمله‌ی سه کلمه‌ای و علامت سوالی که مثل پتک بر سرش فرود می‌آمد و گردنش را کج می‌کرد. آمین گفت:

– اگه اون کوفتیا رو نمی‌خوردی که هنوز مات و مبهوت وسط قصر مسخره‌ت وایستاده بودی.

نه، حرف‌های آمین تلخ نبود، او اشتباه می‌کرد. محال بود آمین به دیوانه‌گی‌اش اشاره کند. قدم به حیاط گذاشت. انگار هیچ‌وقت از خانه نرفته بود. انگار همین حالا داشت از سالن تئاتر... نه، از جای دیگری... از خریدی با آذر، از مدرسه یا کلاس کنکور آذر برمی‌گشت. همه‌چیز سر جای خودش مانده بود. باغچه‌های دو طرف حیاط که یکی پر بود از درخت‌های نارنج و پرتقال و دیگری از کرت‌های سبزی‌خوردن. داخل باغچه‌ای که روبه‌روی ساختمان اصلی بود درخت خرما،

بوته‌های شب‌بو و محمدی بابا بود که هیچ‌کس اجازه نداشت گل‌های‌شان را بچیند فقط آمین چندباری به خودش جرات داده بود و دور از چشم پدر از بوته‌ی گل محمدی چند شاخه چیده بود.

آمین گفت:

– خب دیگه مرور خونه‌ای رو که به قصر اون یارو فروختی ول کن و بیا داخل. همه منتظرتن.

شورانگیز روی ایوان ایستاده بود. پوست سفیدش از تمیزی می‌درخشید و لبخند پر و پیمانی که بر لب داشت نشانه‌ی رضایتش از جمع شدن دوباره‌ی همه‌ی اعضای خانواده‌اش در خانه بود. با دیدن طلوع، با آن حال و لباسی که به تنش زار می‌زد، لبخندش پر کشید و جایش را به دهانی نیمه‌باز و گلویی خشک داد. دستپاچه دست‌هایش را به هم مالید. حتی نمی‌توانست یک قدم دیگر بردارد. طلوع با چشم‌هایی پراشک به او خیره شد. موهای شرابی چقدر به پوست سفیدش می‌آمد و چقدر او را جوان‌تر از همیشه نشان می‌داد. آذر و طیبه پشت سر شورانگیز ایستادند و حالت‌شان نشان می‌داد برای دیدن طلوع فاصله‌ی سالن تا ایوان را دویده‌اند و چهره‌شان درست شبیه صورت مادر از دیدن طلوع، سیلی خورده بود. آذر خوددارتر از آن دو، دستش را بالا برد و به روزی فکر کرد که طلوع پشت تلفن فریاد زده بود:

«دیگه نمی‌خوام بینم‌تون. هیچ‌کدوم‌تون رو. بذارید زندگیم رو بکنم. این‌قدر سر نکشید توی زندگیم. حسود زندگی من

نباش آذر. به طیبه هم بگو.»

آن لحن لرزان طلوع را محال بود فراموش کند و حالا می‌دانست این صورت تازه را هم فراموش نمی‌کند. قلبش فشرده شد و صاف و شاد نگه داشتن صدایش تلاشی مضاعف می‌خواست.

- بالاخره اومدی بدجنس. دل مون رفت.

پله‌ها را دوتا یکی کرد و تا نزدیک طلوع دوید. آمین گفت:

- لااقل یه لبخند بزن به ذوق شون.

لب‌هایش را به زور به دو سو کشید و به سرعت آن‌ها را روی هم فشرد. آذر او را محکم در آغوش کشید و همان‌طور که سرش را روی شانه‌ی او گذاشته بود، برای استخوان‌های بیرون‌زده‌اش که می‌توانست آن‌ها را بشمارد، بغض کرد. او را بلند کرد و در هوا چرخاند، کاری که قبل‌ترها طلوع با او می‌کرد. وقتی او را روی زمین گذاشت، طلوع دچار سرگیجه شد. آذر مچ دستش را گرفت و به سوی پله‌های آهنی ایوان برد. چشم طلوع به فرهای ریز روی موهای آذر ماند، فر منظمی که روی موهای طیبه درشتش را می‌دید. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت و دستش را به نرده گرفته بود گاهی برگ‌های پیچک و گاه بوی شمعدانی‌ها را حس می‌کرد. اول شورانگیز او را بغل کرد و گفت:

- قربونت برم دخترکم. دورت بگرده مادر.

طیبه او را از دست‌های شورانگیز بیرون کشید. اول کمی به چشم‌های بی‌حالتش خیره شد و بعد با بغض محکم او را به

خود فشرد و گفت:

- بی‌وفا، قرار بود دوسر فامیل باشیم که.
همه‌ی نیروی‌اش را گرفته بودند. آمین از پله‌های روبه‌رو
آمد و گفت:

- ولش کنید دیگه. این الان تا دو روز توی شوک محبتای
شما می‌مونه.

شورانگیز گفت:

- ساکت باشیم.

طلوع به یاد کودکی‌های‌شان افتاد و هشدارهای شورانگیز.
داشت فکر می‌کرد چرا آن‌جا است؟ در خانه‌ی پدری‌اش که از
آن طرد شده بود، چه می‌کرد؟! به چشم‌های آمین نگاه کرد و
بعد شانه به شانه‌ی شوری داخل رفت. مهتا و زن‌دایی مولود
سرپا ایستاده بودند. زن‌دایی همان‌طور بود که آخرین بار در
جشن عروسی‌اش دیده بود. همان قدر فربه با موهایی بلوند و
پوستی سرخ که چشم‌های آبی‌اش زیر حجم پلک‌ها و گونه‌ها
کمتر پیدا بود. برعکس او، مهتا لاغرتر از قبل بود.
طیبه گفت:

- حالا چرا همه سرپایید؟ بفرمایید زن‌دایی جان.

اما زن‌دایی هنوز به طلوع خیره بود، حتی بوسه‌ای که به
صورتش زد مبهوت و کم‌جان بود. انگار شک داشت آشنایی را
بوسیده باشد. مهتا فقط با او دست داد. طلوع فکر کرد «اینجا
چرا این‌جا هستن؟ نکنه آمین...» برگشت به آمین نگاه کرد
که لباس‌هایش هنوز نم داشت. انگار اصلاً برایش مهم نبود

با آن لباس جلوی مهمان‌ها ایستاده است. سعی کرد به افکارش نظم بدهد «آمین دُم به تله‌ی مهتا داده. دختردایی چشم‌آبی بالاخره کار خودش رو کرده و من آخرین نفری هستم که به جشن نامزدی برادرم رسیدم.» لب‌هایش لرزید. سرتاپای مهتا را نگاه کرد. پیراهن طلایی بلند پوشیده و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید. لب‌هایش داشت به تبریک باز می‌شد که آمین به آذر اشاره‌ای کرد. آذر گفت:

- بیا بریم آماده بشیم که بابا هر جا باشه الان می‌آد.

بعد او را به دنبال خود کشید و داخل اتاق برد. اتاق بوی آذر را می‌داد. بوی عطر خنکی که سبزه‌زارهای باران‌خورده را به یادش می‌آورد. کاش آذر می‌گذاشت کمی در همان حال بماند. در آستانه‌ی در اتاق، به میز تحریر چوبی آذر نگاه کرد. رنگ کرم‌قهوه‌ای آن را هنوز هم دوست داشت. کتاب‌های باز مانده‌ی روی آن، دوران مدرسه‌اش را به یادش می‌آورد. کاش آذر می‌گذاشت کمی به درهای کمدی که هنوز بعضی از وسایلش داخل آن بودند خیره شود و احساس راحتی‌اش را پیدا کند، اما آذر برخلاف گذشته چیزی از درون او نمی‌دانست. دستش را گرفت و همان‌طور که کلید چراغ را می‌فشرد با پا در را بست و با خنده گفت:

- چیه مات موندی طلوع؟! تعارف نکن تو رو خدا، خونه خودته‌ها.

بعد خندید و حتما انتظار داشت طلوع هم بخندد، اما نگاه

گیج طلوع به دنبال موج موهایش این سو و آن سو می‌رفت. او را روی تخت نشاند و گفت:

- با خودت چی کار کردی؟! چی شده؟! نگاه کن صورت قشنگت چطور شده! چرا به خودت نمی‌رسی؟

جواب طلوع دو چشم سیاه بود که یکدم در چشم‌خانه نمی‌ماندند. آذر مثل همیشه همان خواهر صبور بود. خسته نمی‌شد از سکوت، مثل وقت‌هایی که طلوع قهر می‌کرد، نازکشیدن را بلد بود. شال را از سرش برداشت و گفت:

- چند ماهه بهمون سر نزدی! جواب تلفنمونم نمی‌دادی لااقل ما بتونیم بیایم پیشت. قبل از این هرچی بود می‌تونستیم بیایم و بینیمت. بگو چی ناراحت کرده؟

دستش را روی موهای نرم و بی‌حالت طلوع کشید و گفت:
- موهاش خیسه.

کش مو را کشید و با خنده گفت:

- شرط می‌بندم این رو آمین بسته. پسرهای بی‌سلیقه هنوز یاد نگرفته کاربرد کش مو چیه.

بلند شد و سشوار را برداشت و روی موهایش گرفت و در همان حال گفت:

- هنوزم مثل قدیم از سشوار بدت می‌آد؟

طلوع بی‌تفاوت نگاهش را به میزتحریر آذر دوخته بود و به روزهایی فکر می‌کرد که این میز را با هم شریک بودند. چقدر از آن استفاده کرده بود؟ همه‌ی وقت‌هایی که آذر پشت میز درس می‌خواند، او روی ایوان دراز می‌کشید و همان‌طور که

نگاهش روی کتاب بود هوش و حواسش دنبال توپبازی با آمین و پریدن داخل کوچه بود. آذر شانه را نوازش گونه روی موهایش کشید و گفت:

- هیچوقت موهات رو این قدر بلند ندیدم! عادت داشتی زود کوتاه کنی. مامانم نمی‌داشت موهات رو بلند بذاری، مخصوصا زمستونا. طلوع چی شده؟ چرا دیگه دوست نداری ما رو ببینی؟

لب‌هایش را انگار به هم دوخته بودند. این بار طیبه داخل آمد و به آن‌ها نگاه کرد، گفت:

- چقدر طول دادین! الان بابا می‌آد.

نگاه او هم پرسوال بود. طلوع لب باز کرد و گفت:

- بچه‌ها، آمین نامزد کرده؟

همه فضای ذهنش را همین سوال پر کرده بود. خیال می‌کرد اگر همین حالا جواب «نه» را نشنود می‌میرد. باید می‌فهمید آمین بی‌حضور او نامزد نکرده است. نگاه طیبه و آذر در هم گره خورد. آذر مردد گفت:

- نه اون جورى. يه حرفايى زدن فعلا.

قطره‌ای اشک میان پلک‌های طلوع راهش را گم کرد. طیبه دنباله‌ی حرف آذر را گرفت و گفت:

- فعلا يه انگشتر انداختيم دست مهتا تا آمين بتونه خودش رو جمع‌وجور کنه. اگه نامزدى و اين حرفا بود كه خبرت مى‌کرديم عزيزم.

خیال می‌کرد اگر بفهمد می‌میرد، اما نمرد و لب زد:

- کی؟

دوباره نگاه طیبه و آذر در هم گره خورد و باز هم طیبه بود که گفت:

- همین دو هفته پیش. طلوع نمی‌خوای بگی چی شده؟ این چند ماه چه اتفاقی افتاده که دیگه نخواستی بیای پیش من؟ چرا این شکلی شدی دختر؟!

یک جای سرش می‌سوخت. سعی کرد پرسش‌های طیبه را در صدای سشوار گم کند. مثل چیزهای دیگری که می‌دانست و نمی‌خواست بداند. مثل حرف‌هایی که پشت سوال بی‌معنای «قرص‌هام رو خوردم؟» پنهان شده بودند. دوست داشت حالا که داخل اتاق کودکی‌هایش نشسته است، دست دخترک خیالش را بگیرد و برود میان کمدهای بلند اتاق‌شان پنهان شود و تا وقتی آمین وعده‌ی شکلات مغزدار ندهد بیرون نیاید. طیبه روبه‌روی‌اش نشست. آرایش صورتش کامل بود. خط پهن بالای چشم‌هایش او را تبدیل کرده بود به همان خواهر بزرگ‌تری که گاهی نقش مادر دوم را بازی می‌کرد. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- حرف بزن دختر!

دوباره لب باز کرد:

- کی قراره عروسی کنن؟

طیبه «هوف»ی کشید و گفت:

- دارم بهت می‌گم تا وقتی که آمین اوضاع کارش بهتر بشه و خودش رو جمع‌وجور کنه. چرا گیر کردی روی همین

یه سوال؟! چرا نمی‌شنوی دارم چی ازت می‌پرسم؟! می‌فهمی ما چی می‌کشیم از حال تو؟! می‌دونی چقدر نگران‌تیم؟! چند تقه به در خورد و آمین در را باز کرد. موهای طلوع خشک شده و درخشان دورش ریخته بودند. برای لحظاتی به آن صورت غمگین میان انبوه موها خیره شد. آذر سشوار را خاموش کرد و گوشه‌ای گذاشت. آمین آهسته گفت:

- مامان می‌گه الان بابا می‌آد. زودتر بیاین.

طیبه آه بلندی کشید و گفت:

- الان میایم.

نگاه آمین هنوز روی دو گوی سیاه وسط صورت بی‌رنگ دختر بود که آذر گفت:

- یه دستی هم به صورتش بکشیم.

در خانه دوستش داشت. بی‌معرفتی‌هایش را فراموش می‌کرد و می‌توانست دوباره همه‌چیز را دور بریزد و او را «پاندا کوچولو» صدا کند. به استخوان بیرون‌زده‌ی ترقوه‌اش نگاه کرد و به نظرش آمد «پاندا» چه لقب بی‌تناسبی برای طلوع امروز است. به قلبش نگاه کرد و دید محال است یادش برود این ته‌تغاری نازپرورده چه به روز خودش و غرورش آورده است. در را محکم بست و همان‌طور که به شورانگیز می‌گفت «دارن آماده می‌شن.» به سوی مهتا رفت و کنارش نشست. بی‌حرف به میزی که چند ساعت پیش دخترها چیده بودند چشم دوخت. سرمای دست مهتا را که روی دستش احساس کرد، برگشت به چشم‌های آبی‌اش نگاه کرد. به یاد روزی

افتاد که این چشم‌ها به خون نشسته بودند و موهای طلایی‌اش در چنگ طلوع کشیده می‌شد. صدای جیغ‌های مهتا هنوز در سرش می‌پیچید و طلوع با صدایی که سعی می‌کرد ترسناک باشد می‌گفت:

«بگو غلط کردم. تو زن داداش من نمی‌شی. بگو غلط کردم.»

دخترها با تشر شورانگیز به خود آمده بودند، ولی هزار خیال در ذهن آمین کاشته شد. فردای آن روز جای چنگ مهتا را روی صورت طلوع نوازش کرده و گفته بود:

«جنگجوی ما رو باش.»

و طلوع خیال کرده بود از مهتا جانب‌داری می‌کند. دستش را پس زده و گفته بود:

«کور خوندی بذارم اون جادوگر رو بیاری توی این خونه. اگه مهتا رو بگیری، دیگه باهات حرف نمی‌زنم. دیگه نمی‌ذارم داداشم باشی. توی غذاش سم می‌ریزم و می‌کشمش.»

حالا ناخن‌های فرنچ شده‌ی مهتا روی رگ‌های برآمده‌ی دستش حرکت می‌کردند. نامزدش بود و طلوع حتما همین حالا از زبان خواهرهایش می‌شنید. چرا خودش نگفته بود؟ چرا وقتی طلوع حرفش را پیش کشید از بازگو کردن ماجرای نامزدی‌اش ترسید؟ سر تکان داد تا ذهنش خالی شود. خودش را لعنت کرد که به حرف شورانگیز گوش داده و دنبال طلوع رفته بود. مهتا آهسته گفت:

- چیزی شده؟

آمین فکر کرد حتما مهتا می‌داند این حال بد به طلوع ربط

دارد، یک ربط بزرگ. اما باید این را هم می‌دانست با وجود همه‌ی این اتفاق‌ها هنوز هم حق ندارد خط قرمزها را رد کند. اگر نمی‌دانست هم باید دیر یا زود می‌فهمید دعوی او و طلوع میان خودشان است و مهتا نباید دخالت کند. انگار مهتا هم نمی‌خواست دوباره ذهنش را درگیر دعوی قدیمی با طلوع کند. همان یک‌بار که رفته بود وسط ماجرای آمین و طلوع بس بود و نباید بیش از این آمین را حساس می‌کرد. آمین دستش را به نرمی از زیر دست مهتا بیرون کشید و گفت:

- نه. چیزی نیست.

مهتا می‌دانست چیزی هست. خیلی وقت بود یک چیزی پسر عمه‌ی شوخ‌طبعش را آزار می‌داد. خیلی وقت بود دلش برای آن آمین طنز بی‌خیال تنگ شده بود. هرچند هنوز پوسته‌ی بیرونی‌اش همان پوسته‌ی شاد بود، زود به هم ریختن‌ها و از کوره دررفتن‌هایش چیز تازه‌ای بود که در یک سال گذشته کشف کرده بود. کمی خودش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

- آمین هدیه‌ی بابا رو با هم بدیم؟

شانه بالا انداخت و با خود فکر کرد «نکنه طلوع برسه و مهتا رو این قدر نزدیک ببینه و دوباره... بهتر. بذار دیوونه بشه وقتی بفهمه بالاخره مهتا عروس این خونه شده.» خم شد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. این حرکت از دید مولود دور نماند. از بالای سرش به مهتا نگاه کرد و با چشمک چیزی پرسید. مهتا سرش را عقب داد و دستش را روی کمر آمین گذاشت. این یکی در حوصله‌اش نمی‌گنجید. باید یک

روز سر فرصت به مهتا می‌گفت تیزی ناخن‌هایش اعصاب خردکن‌ترین چیز دنیا است. بلند شد و به بهانه‌ی آب خوردن به آشپزخانه رفت. شورانگیز مشغول کار بود. کمی نگاهش کرد و گفت:

- مگه نگفتی بیارمش که باهاش حرف بزنی؟ کو اون حرف‌زدنی که می‌گفتی؟
دستپاچه نگاهش کرد و گفت:
- الان که مهمون داریم.

- تو که می‌دونی دخترت سیندرلاس و باید تا قبل از دوازده برگرده توی اون خراب‌شده. چرا این‌پا اون‌پا می‌کنی؟
- آمین! چرا این‌قدر عصبانی هستی مامان؟!

- تو می‌دونی چرا. فقط تو می‌دونی. پس نپرس. چرا من رو فرستادی دنبال طلوع؟ چرا با احساسم این‌قدر بازی می‌کنی؟
چرا این‌قدر برات راحت‌ه؟ می‌دونی چه پدری ازم دراومد توی این یه سال و چندماه تا بتونم فراموشش کنم؟

- طلوع خواهرته و تو تنها برادرشی. جز تو کی رو بفرستم دنبالش؟! راضی می‌شدی فهمیم بره؟
پوزخندی زد و گفت:

- مصیبت از جایی شروع شد که من تنها پسر این خونه بودم. مگه نه؟

- نه قربونت برم. تو نعمت زندگی منی.
- دیگه هر وقت خواستی طلوع رو ببینی از من مایه نذار. اعصابم رو به هم نریز. خواستی دعوتش کنی، بگو من برم یه جایی گورم رو گم کنم.

چشم‌های شورانگیز پراشک شد. دلش برای لب‌های لرزان
پسرش می‌سوخت یا حال زار دختری که وقتی راهی‌اش
می‌کرد امید خوشبختی‌اش را داشت؟ روی صندلی نشست.
سرش را میان دست‌ها گرفت و گفت:

- کاش می‌دونستم این تاوان کدوم گناهمه آمین؟

- نمی‌خوام هیچی بدونم. حرفم واضحه. در مورد طلوع، دور
من رو خط بکش تا یه بلایی سر جفت‌مون نیاوردم.
شورانگیز وحشت‌زده سر بلند کرد و گفت:

- چی داری می‌گی؟!

- نمی‌فهمی؟ من بهش زخم می‌زنم. این بچه حال عادی
نداره. هه می‌گم بچه! دیگه باید بگم خانوم. این خانوم روح و
روانش به هم ریخته شورانگیز خانوم، مشاور باسابقه‌ی مرکز
بازپروری، دخترت حالش خرابه. بدون قرصاش زندگی نداره.
پسرت با زبونش بهش زخم می‌زنه. سعی نکن از دختر و
پسرت، خواهر و برادر بسازی. دیگه دیر شده.

بطری آب را از یخچال برداشت. مهتا داخل آمد و نگاهش
را بین آمین و شورانگیز چرخاند و گفت:

- بازم بحث طلوعه؟ خواهش می‌کنم آمین. سه ساعته
این‌جا چشمم به در خشک شد تا بیای. اون وقت با سرتاپای
خیس اومدی؟ هوس آب‌بازیای بچگی رو کرده بودی؟

بطری آب را سرکشید. مهتا را کنار زد و بیرون رفت. روی
ایوان ایستاد. به بوته‌های شب‌بو نگاه کرد که آن وقت روز
فقط می‌شد از سبزی‌شان و خاطراتی که لابه‌لای آن‌ها مانده
بود لذت برد. یادش آمد طلوع پشت به همه، لای شب‌بوها

نشسته بود و یک‌بند جیغ می‌کشید که طیبیه دمپایی‌اش را پرت کرد و ناغافل وسط کمر گوشتی طلوع فرود آمد. ناگهان صدای جیغش قطع شد و نفسش بند آمد. در خانه تنها بودند. آمین پابره‌نه به سوی باغچه دوید و سعی کرد او را روی دست‌هایش بلند کند. وزن طلوع برای یک دختر یازده‌ساله زیاد بود. آمین که با وجود قد بلندش لاغر بود، به سختی طلوع را بلند کرد و از باغچه بیرون برد. به صورت کبودش نگاه کرد و گفت:

«طلوع غلط کردم. همه‌ی شکلاتا مال تو. به مامانم نمی‌گم به خدا. داشتم باهات شوخی می‌کردم طلوع.»
طیبیه از ترس جان طلوع، آب قندی آورده بود و بی‌وقفه هم می‌زد. آمین داد زد:
«طیبیه، طلوع مرد.»

و از این حرف چشم‌هایش پراشک شد. آذر دستش را داخل لیوان آب کرد و روی صورت طلوع پاشید و چندبار بینی‌اش را کشید. این کار را از شورانگیز یاد گرفته بود وقتی زن دایی خبر مرگ مادرش را شنید و بی‌هوش شد، مادرش همین کار را کرده بود. طلوع با «هیج» بلندی چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و آمین با چشم‌های پراشک نفس راحتی کشید. انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت طیبیه تکان داد و گفت:

«اگه یه‌بار دیگه اذیتش کنی، به خدا به بابا می‌گم.»
گریه‌های طیبیه به جیغ تبدیل شد. خواهرش را نکشته بود. قدم‌هایش را کوتاه به سوی شب‌بوها کشید. طلوع همیشه می‌گفت:

«اگه لای شب‌بوها می‌مردم، جسدم بوی گل می‌داد.»
آمین هم با اخم می‌گفت:

«ببند دهنه رو. دیگه حرف مردن نزن.»

اما یک روز ایستاد و به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

«کاش لای شب‌بوها می‌مردی طلوع. کاش.»

و این کاش را آن قدر با حسرت و از ته دل گفته بود که همان لحظه مردن طلوع را دیده بود.

سرش را تکان داد. تا کی باید سرش را تکان می‌داد تا خاطرات لعنتی طلوع را از یاد ببرد؟ دست‌هایش را داخل جیبش کرد و برگشت سوی خانه. کمی به در اتاق آذر نگاه کرد که پشت آن طلوع به چهره‌ی تازه‌اش در آینه چشم دوخته بود. طیبیه ماهرانه خط چشم نازک را بالای چشمش کشید و امتداد داد تا از آن بی‌حالی دربیاید. آذر در گوشش گفت:

- بین چقدر قشنگی. ما از صبح مشغول بودیم، اون وقت تو با یه خط، از این‌رو به اون‌رو شدی.

آب دهانش را فرو داد و چشم‌هایش را دور اتاق به دنبال کیفش گرداند. شورانگیز در اتاق را باز کرد و گفت:

- بیاین. همه اومدن.

همه یعنی چه؟ نفس خسته‌اش را در گلو حبس کرد. بد شده بود. پیر شده بود. خط‌های سیاه دور چشمش او را شبیه جادوگرها کرده بود. دستش را که به سوی چشمش برد، آذر با شدت زیر دستش زد و گفت:

- نکن دیگه! داری اون روم رو بالا می‌آری ها.

میچ دستش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. طیبیه کمی از پشت نگاه‌شان کرد. وای! این طلوع بود؟! این همان طلوع کوچکش بود که همیشه باید لباس‌هایش دو سایز بزرگ‌تر از لباس آذر می‌بود؟! که بابا بهش می‌گفت «تپلی من»؟! آمین صدایش می‌زد «پاندا کوچولو»؟! و آذر می‌گفت «خیلی هم قشنگه آبجیم. دختر باید خوشگل باشه. سفید و کمی چاق. که ماشالله طلوع همه رو با هم داره.»؟! کجای زندگی برای طلوع کم گذاشته بودند که در عرض یک سال به این روز افتاده بود؟!!

نقش فهیم در چهارچوب در باعث شد سر تکان بدهد. به چشم‌های سبز همسرش خیره شد و قبل از این که سلامش را جواب بدهد، گفت:

- طلوع رو دیدی؟

فهیم سرش را تکان داد و طیبیه لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- تقصیر کدومون بود؟ تو یا من؟

فهیم کلافه نفس خسته‌اش را فوت کرد، تکیه‌اش را از در برداشت و گفت:

- تموم کن این ماجرا رو.

- طلوع داره از یه چیزی رنج می‌کشه.

- طلوع عاشق شد و ازدواج کرد. به ما مربوط نیست

طیبیه‌جان. بفهم این رو. این قدر هر روز و هر شب‌مون رو با این حرف زهر نکن. بیا بریم.

دنبال فهیم راه افتاد. طلوع را خودش با فهیم آشنا کرده بود

در سالن تئاتر. طلوع با شادی دست فهیم را فشرده و بی توجه به اخم طیبه به هوا پریده و گفته بود:
«وای چقدر دلم می‌خواست از نزدیک پشت‌صحنه رو ببینم.»

فهیم چشم‌های سبزش را به چشم‌های پرشیطنت دختر دوخته و گفته بود:

«امیدوارم روی صحنه هم همین‌قدر پرجنب‌وجوش باشی.»
و همان وقت از ذهنش گذشته بود که طیبه در مورد افسردگی این دختر دروغ می‌گوید.

همه دورتادور سالن نشسته بودند. نگاه طلوع برای لحظه‌ای روی پدر مکث کرد، اما هاتف بی‌نگاه به او، با اخم سوی دایی مسعود سر چرخاند در حالی که به رسم ادب جواب‌های کوتاه به حرف‌هایش می‌داد.

دایی مسعود طلوع را که دید، با لبخند بلند شد و گفت:
- به‌به! طلوع‌خانوم! چطوری دایی؟ پارسال دوست، امسال آشنا.

طولانی به دایی نگاه کرد و لبخندی روی لب‌هایش نشان داد و گفت:

- خوبید؟

صدایش بی‌حس و حال بود. شورانگیز گفت:

- بفرمایید داداش جان.

مسعود منتظر همین بود. دوباره نشست و چشم طلوع جایی میان او و هاتف ماند. روی مبل تک‌نفره‌ای نشست که انزوایش را بیشتر به رخ می‌کشید. آذر، طیبه و مهتا خوراکی‌ها

را روی میز می‌چیدند. آمین با همان اخم نشسته‌ی وسط ابروهایش رفت طرف آذر و گفت:

- چرا تنه‌اش گذاشتین؟

خیلی زود از پرسیدن این سوال پشیمان شد. شانه‌اش را بالا انداخت و نگاه خیره‌ی مهتا را نادیده گرفت. آذر گفت:

- خب یه کم خسته‌س.

منتظر شنیدن بقیه‌ی حرف‌های آذر نماند، رفت روی مبل روبه‌روی طلوع نشست. کاش لااقل حرفی می‌زد تا با جوابی تلخ دلش را خنک کند، اما طلوع در دنیای آن‌ها نبود و داشت فکر می‌کرد برای نامزدی آمین دعوتش نکرده‌اند. حتما مهتا شرط کرده بود طلوع در هیچ‌یک از مراسمش نباشد. این را بارها گفته بود. اصلا این رویای مهتا بود و ابایی نداشت آن را به زبان بیاورد:

«طلوع جان توی خواب ببینی عروسی من و آمین باشی. من به آمین می‌گم اصلا تو رو نیارن. اون وقت می‌بینی آمین به حرف کی گوش می‌کنه.»

بار اول نبود که مهتا با این حرف‌ها سرش را درد می‌آورد و بار اول هم نبود که او دستش را بلند می‌کرد و محکم روی صورت مهتا می‌نشانده. دعوای‌شان که بالا گرفت، شورانگیز به هر دو نفر آن‌ها سیلی زد. آمین از دور آمد و گفت:

«مامان به طلوع چی کار داری؟!»

چیزی از ماجرا نمی‌دانست، فقط جای انگشت‌های شورانگیز را روی صورت طلوع دید و چشم‌های تخس طلوع که به زحمت گریه‌شان را نگه داشته بودند. شورانگیز با فریاد پاسخ

«برو توی کوچه.»

و آمین رفت. شورانگیز آن‌ها را نصیحت کرد، گاهی آرام و گاهی با فریاد:

«زشته شما از این حرفا می‌زنین. مهتا، تو هنوز شونزده‌سالته عمه. خیلی زوده واسه این حرفا. آمین هنوز هیجده رو تموم نکرده. هنوز درسش مونده، خدمتش مونده، دانشگاهش مونده. هر روز سر چی دعوا می‌کنید شما دوتا؟!»

مهتا رفت داخل اتاق پیش آذر. طلوع برای این که در اتاق مشترک‌شان نباشد با همان صورت سیلی خورده و چشم‌هایی که اشک‌شان را به زحمت نگه داشته بود به حیاط رفت. آمین که برگشت، هنوز داخل حیاط بود. روبه‌روی‌اش ایستاد و گذاشت اشک‌هایش بریزند و گفت:

«می‌خوای مهتا رو بگیری؟ من رو نبری توی عروسیت؟» آمین به خنده افتاد. خوشش می‌آمد از توجه دختر چشم‌آبی دایی مسعود. حالش دگرگون می‌شد وقتی مهتا با طلوع از عروسی‌شان حرف می‌زد و طلوع این‌طور برافروخته می‌شد و حتی گاهی در خلوتش رویاپردازی می‌کرد. طلوع انگشت اشاره‌اش را جلوییش تکان داد و با بغض بزرگی که همه‌ی اشک‌های عالم برای آب شدنش کم بود گفت:

«آمین، اگه بخوای با مهتا عروسی کنی، نمی‌بخشمت. خودم رو می‌کشم. می‌رم از پنجره خودم رو می‌ندازم پایین. اون لیاقتت رو نداره. همه‌ی دخترا می‌تونن لنز بذارن و چشماشون آبی بشه. گول این رو بخوری، به خدا باهات قهر

می‌کنم.»

آمین سرش را روی سینه گرفت و گفت:

«چشم پاندا کوچولوی من.»

تنها وقتی بود که طلوع برای این لقب دعوایش نکرد و فقط مشت کم‌جانی به سینه‌اش زد. هنوز صدای تپش‌های دیوانه‌وار قلب آمین و رد اشک‌های خودش را وقتی با صدای شورانگیز سر از سینه‌ی آمین برداشت و روی پیراهن او مانده بود به یاد داشت. کاش آمین هنوز همان آمینی بود که از قهرش، از خودکشی لب پنجره‌اش و از مردنش وسط شب‌بوها می‌ترسید. اما آمین خودش گفته بود:

«کاش وسط شب‌بوها می‌مردی.»

صدایی موذی مدام در سرش تکرار می‌کرد «قرصت رو بخور. خوردی طلوع؟ قرصت رو خوردی؟» زمزمه کرد «خوردم.» صدای مردانه دوباره ذهنش را به بازی گرفت: «انداختنت بیرون. بابات سر عقد، حتی نگاتم نکرد. انگار

منتظر همین روز بود...»

سر بلند کرد و پدرش را دید که با اکراه پشت میز ایستاده بود. هاتف تولد گرفتن را لوس‌بازی می‌دانست، حتی تولدهایی که در نوجوانی برای خودش می‌گرفتند؛ چه برسد به حالا که مهمان دعوت کرده بودند برای تولد خودش. حتما بعد از رفتن مهمان‌ها به شورانگیز تشر می‌زد «بچه شدی؟ می‌خواستی کلاه‌بوقی هم بذاری سرم.»

هر سال همین برنامه را داشتند و شورانگیز کوتاه نمی‌آمد. شورانگیز از آن زن‌هایی بود که برای دلش زندگی می‌کرد.

برای شادمانی‌هایش جان می‌داد، اما همیشه غمگین بود. وقتی با خودش درددل می‌کرد می‌گفت «برای بچه‌هام.» اما حالا گوشه‌ی سالن ایستاده بود و بچه‌هایش را می‌دید که انگار بمبی وسط زندگی‌شان منفجر شده است. آمین را می‌دید که با پایش ریتم گرفته است و بدتر از هاتف دنبال راه فرار بود. طیبیه را می‌دید که با عذاب‌وجدان خودش را جمع کرده است تا کمتر در آغوش فهیم باشد. طلوع را می‌دید که انگار از دنیای دیگری آمده و این‌جا نشست است و آذر که با دل‌نگرانی تلاش می‌کرد جلوی خانواده‌ی دایی مسعود آبروداری کند تا تابلوی خوشبختی‌شان در چشم زن‌دایی نشکند و نشان بدهد هنوز زندگی‌شان سرپا است.

هاتف تنها شمع روی کیک را فوت کرد و مهتا دست‌هایش را چندین بار به هم کوبید تا بقیه هم به خود بیایند. اول آذر همراهی‌اش کرد و بعد طیبیه و بعد هم بقیه. باز هم مهتا بود که برای هدیه دادن پیش‌قدم شد. بسته را به طرف هاتف گرفت و گفت:

– این هدیه من و آمین هستش باباجون. ان‌شالله سایه‌تون صدسال بالای سر ما باشه.

هاتف روی موهایش را بوسید و گفت:

– زنده باشی دخترم.

بعد از او، طیبیه هدیه‌اش را داد. وقتی طیبیه و آذر دو طرف پدر را گرفتند و هاتف آن‌ها را به خود چسباند و پیشانی‌شان را بوسید، آمین به سوی طلوع رفت و گفت:

– پاشو هدیه‌ی بابا رو بده.

- هدیه رو یادم رفت آمین.

کم مانده بود دوباره بغضش آب شود که آمین گفت:

- وای طلوع! وای!

دستش را پشت گردنش کشید و رفت. کمی بعد وقتی هاتف و مسعود روبوسی می‌کردند، طوری که کسی متوجه نشود، جعبه هدیه‌ای را که خریده بود به دستش داد و از لای دندان‌های به هم فشرده غرید:

- پاشو تا بعد ببینم توی اون خونه‌ی لعنتی چی به سرت آوردن!

به سرعت از او فاصله گرفت. حوصله‌ی نگاه خیره‌ی مهتا را نداشت. حتی حوصله‌ی سرزنش‌های خودش را هم نداشت. می‌خواست از آن‌جا و از خودش فرار کند و دیگر هیچ‌وقت پیدایش نشود. آخرین باری هم که از خانه رفت، همین حس را داشت. رفت و دیگر نیامد تا روزی که آذر خبر عروسی طلوع و خبر گریه‌هایش را به او داد و او خود را سراسیمه رساند. به دیوار روبه‌روی میز تکیه داد. طلوع را دید که غریبانه نزدیک پدر ایستاد و جعبه را با دست‌هایی لرزان به سوی او گرفت و هاتف زلزده به نقطه‌ای نامعلوم جعبه را گرفت و بی‌تفاوت روی میز گذاشت. طلوع داشت می‌مرد. داشت برای هزارمین بار در زندگی‌اش از درون می‌مرد. انگار رفته بود به ارتفاع و داشت از آن‌جا پایین می‌افتاد. صدای آمین در گوشش پیچید که می‌گفت:

- طلوع، گند نرنی به جشنی که شوری برای بابا گرفته.

نگاهش را به چشم‌های نگران آمین دوخت. مثل همان

وقت‌ها که کسی او را دعوا می‌کرد، همه‌ی سرش نبض گرفت. صدای همهمه‌ی دیگران یک گوشه ماند و او در سکوت به سوی آمین می‌رفت. میان آن آدم‌ها که هرکدام مشغول کاری بودند، آمین اولین کسی بود که واژگونی‌اش را دید. با دو قدم بلند خودش را رساند و دستش را زیر کمر او گرفت. وقتی چشم‌های طلوع بسته می‌شد، لب‌هایش نام او را زمزمه می‌کرد.

دست دیگرش را زیر زانویش برد و او را بلند کرد. دیگر نه نگاه مهتا برایش مهم بود و نه اخم هاتف و نه دل‌نگرانی شورانگیز که در چشم‌هایش موج می‌زد. طیبیه و آذر به دنبالش دویدند. طلوع یقه‌ی باز پیراهنش را در چنگ فشرد و گفت:

- من رو ببر آمین.

التماس صدایش فراتر از درخواست برای رفتن از شلوغی جشن بود. قلب آمین هربار که اسمش روی لب‌های دختر جاری می‌شد، هزار تکه می‌شد. او را روی تخت آذر رها کرد و با صدایی فریادگونه گفت:

- قرصاش کو؟

مخاطبی نداشت. همه دستپاچه بودند. شورانگیز گریه می‌کرد و لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- طلوع، مامان!

صدای خش‌خش مانتوی زنی در گوش طلوع پیچید. بی‌هوش نبود فقط نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند و ببیند شب زیبایی آن آدم‌های خوشبخت را خراب کرده است. زمزمه‌وار گفت:

- قرصم...

آمین قرص را روی زبانش گذاشت. تنش از تلخی آن به رعشه افتاد. باز هم آمین بود که دستش را زیر سر او برد. سرش را کمی بالا گرفت و لیوانی را که آذر تازه آورده بود جلوی دهانش گذاشت. چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- می‌خوام برم.

آمین لب‌هایش را روی هم فشرد. از لبه‌ی تخت بلند شد و دوباره خودش را لعنت کرد. با قدم‌هایی بلند به سوی در اتاق رفت. بی‌توجه به چهره‌ی پرغیظ مهتا و از زیر نگاه سنگین هاتف که بی‌تفاوت به حال طلوع، داخل هال نشسته بود، رد شد و خودش را به حیاط رساند. به تماشای شب‌بوها رفت که با تاریک شدن هوا بوی‌شان در فضا پیچیده بود و تپش‌های قلبش را صدها برابر بالاتر می‌برد. دم عمیقی گرفت و به سوی در حیاط رفت که مهتا صدایش زد. برگشت. نیم‌نگاه خسته‌اش را به او دوخت. مهتا پرسید:

- کجا می‌ری؟

- مهتا خسته‌م. باید برم.

- جشن تولد باباته! منم کار داشتم ولی واسه خاطر تو موندم.

- می‌خواستی نمونی.

- باورم نمی‌شه هنوزم به خاطر طلوع با من این کار رو می‌کنی! انگار همه‌چی یادت رفته! هنوز می‌خوای برایش برادری کنی؟ برای اونی که حتی واسه برادریتم یه سر سوزن ارزش قائل نبود؟

- من چی کار کردم که تو به این نتیجه رسیدی مهتا؟
- آدم قحط بود اون رو بلند کنه بیره توی اتاق؟! آدم قحط بود قرص بگیره جلوی دهنش؟! با من روراست نیستی، لااقل با خودت باش. تو نبودی که می گفتمی طلوع واسه م مرده؟
- مهتا بذار یه وقت دیگه حرف بزیم.
- هر جا می خوای بری، با هم می ریم.
- کلافه «پوف» ی کشید و گفت:
- الان خسته‌م.
- منم خسته‌م، اما می خوام وقتی خسته‌ایم با هم باشیم.
- می فهمی آمین؟
- نفس عمیقی کشید. بغض‌ها و بددلی‌هایش را کنار زد و با لحنی نرم‌تر گفت:
- حق داری. خواهرته. دلت سوخته توی این حال دیدیش و...
- سرازیر شدن طلوع از پله‌ها، نگاه هر دو نفرشان را به آن سو کشاند. آذر سعی می کرد او را نگه دارد.
- طلوع جون! تازه سرشبه عزیزم! خب حالت بد شد، چه اشکالی داره؟
- باید برم آذر. باید برم.
- وقتی طلوع می گفت «باید» دیگه هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. انگار حالا که حواسش برگشته بود، بیشتر شبیه طلوع گذشته بود. آذر بی تاب گفت:
- لااقل بذار فهیم یا آمین برسونت.
- خودم بلدم برم. فقط یه تاکسی برام بگیر.

مهتا آه بلندی کشید و گفت:

- زندگی مون تا ابد روی حال و هوای این دختر می چرخه.
ای خدا.

نگاه غضبناک آمین را به جان خرید و ادامه داد:

- کاش نبود.

آذر عصبی گفت:

- کجای دنیات رو تنگ کرده؟ چرا مزخرف می گی؟

اما طلوع، طلوع آن روزها نبود که به صورت مهتا چنگ
بیندازد. فقط نگاهش کرد و خیره در چشم‌هایش با لحن
غمگینی که اشک‌های آذر را جاری کرد، گفت:
- آمین.

این «آمین» برای اجابت دعای مهتا بود. کسی را صدا نزده
بود. با این حال آمین گفت:

- این مسخره‌بازیا رو تموم کن. سر و لباست رو درست کن
و برگرد توی خونه. تولد باباس. مهتا، آذر، شما هم.

- وسط زندگی تون جایی ندارم.

- خودت خواستی.

طیبه و شورانگیز از روی ایوان تماشاچی بودند. هیچ کدام
رمق نداشتند جلوتر بروند. هر دو به یک اندازه خود را مقصر
می دانستند و تصمیم داشتند فقط از دور نگاه کنند و به
سرزنش خود پردازند. هیچ کس حریف طلوع نبود. مدام
ریه‌اش را از بوی شب‌بوها پر می کرد و با هر بازدم می گفت:

- بذارید برم. راه رو باز کنید.

آمین خسته گفت:

- به درک. گمشو دیگه هیچوقت نبینمت.
در خانه را باز کرد و با دست به بیرون اشاره کرد. آذر نگاه
خیره و عصبی‌اش را از آمین گرفت و دنبال طلوع که از در
خانه بیرون می‌زد دوید. آمین دست مشت‌شده‌اش را روی در
آهنی کوبید و فریاد زد:
- لعنتی.

مهتا دیگر جلوی اشک‌هایش را نگرفت. نگاهی به دست
آمین که از شدت ضربه سرخ شده بود انداخت و گفت:
- یه عمر خودم رو کشتم این لعنتی توی یه روز به باد داد.
از خودم بیزارم.

گوش آمین به صدای آذر و طلوع بود که از کوچه می‌رسید.
نگاه مهتا را پشت سرش جا گذاشت و بیرون رفت. ماشین
داخل کوچه بود. دست طلوع را محکم گرفت و او را نگه
داشت. طلوع شده بود همان دختر بچه‌ی لجباز و تلاش
می‌کرد دستش را از دست آمین بیرون بکشد. او هم با فشار
انگشت‌ها و نگاه جدی‌اش سعی می‌کرد او را نگه دارد.
انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را جلوی چشم‌هایش تکان داد
و گفت:

- ببین طلوع، ظرفیتم قد یه حرف بی‌ربطه که بزنی. دهن
باز نشه، وگرنه کاری رو می‌کنم که خیلی وقت پیش باید
می‌کردم. مثل بچه‌ی آدم بتمرگ توی ماشین تا برسونمت به
همون قبرستونی که بودی. فهمیدی؟
اشک‌هایش از درد بود یا از تلخی حرف‌های آمین که به

آن‌ها عادت نداشت؟ آن حال بد را قبلاً هم تجربه کرده بود. همان وقتی که همین‌طور محکوم او را انداخته بودند داخل ماشین و...

وقتی روی صندلی جلو نشست، آذر گفت:

- آمین، مواظبش باش. باهاش حرف بزن.

- این روانی...

قلب طلوع هزار تکه شد از حرفی که آمین دیر فرو داد. آذر لب‌گزید و گفت:

- خیلی بدجنسی، خیلی کینه‌ای شدی.

- آذر، پُرم. حرف نباشه.

پشت فرمان نشست و در ماشین را کوبید. آذر بی‌توجه به او، سرش را خم کرد و به شیشه‌ی ماشین زد. طلوع شیشه را با همان نگاه ثابت رو به جلو پایین کشید. آذر سرش را داخل برد و گونه‌ی یخ‌کرده و استخوانی‌اش را بوسید و گفت:

- قربونت برم الهی. فردا یه قرار می‌ذارم تا بیرون از این چاردیواری‌ای لعنتی همدیگه رو ببینیم، خب؟ اگه دیدی لازمه، بگو آمین ببردت بیمارستان.

آمین ماشین را روشن کرد تا آذر حرف‌هایش را تمام کند. آذر بوسه‌ی محکم دیگری روی گونه‌ی طلوع نشانده و با صدای خسته و خش‌دار گفت:

- طلوع خودم باش. دوباره این‌طور ببینمت، می‌میرم. طلوع، خوب شو.

سرش را عقب کشید. وقتی ماشین حرکت کرد بغضی که از

لحظه‌ی دیدار طلوع در گلوی‌ش نشسته بود شکست. داخل رفت و دیگر تلاشی برای حفظ ظاهر نکرد. پیش چشم همه نگاه غضبناکش را به هاتف انداخت. به سرعت به اتاقش رفت و در را کوبید. پیشانی‌اش را روی کتابی که از صبح باز مانده بود گذاشت و ذکر گفت.

فصل دوم

خیابان‌ها هنوز شلوغ بودند و روشن از نور چراغ‌های رنگی مغازه‌ها، نور اتومبیل‌ها و چراغ سبز و قرمز راهنمایی. آن‌همه نور در شب آزارش می‌داد. طلوع سرش را چسباند به شیشه و بی‌حالت‌تر از قبل نگاهش را به بیرون دوخت. اگر صدای گاه‌گاه نفس‌هایش نبود، خیال می‌کرد با چشم‌های باز مرده است. آمین شیشه را پایین کشید و آهسته طلوع را صدا زد. جوابی نگرفت. فرمان را کمی بیشتر میان انگشت‌هایش فشرد تا شاید بتواند بر خودش مسلط شود. آهسته گفت:

- یه جوری شدی. انگار اون طلوع نیستی. انگار بعد مدت‌ها فرستادم یه آدم دیگه رو بیارم. اگه چشمات نبود، فکر می‌کردم... فکر می‌کردم خونه رو اشتباهی رفتم. اگه ترست از پله‌ها نبود، از خودم می‌پرسیدم کنار زن مردم چی کار می‌کنم؟ کمرش را صاف کرد. تعبیر «زن مردم» مثل خنجر در سینه‌اش فرو رفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باهام حرف بزن.

- درست فهمیدی آمین. من مُرده‌م.

باد از پنجره‌ی ماشین می‌آمد و صدای طلوع را با خود

می‌برد و در صدای ماشین‌ها گم می‌کرد. دوباره شیشه را بالا داد و طلوع با گیجی حاصل از دو قرصی که خورده بود گفت:
- از اون روزی که از خونه بیرونم کردین، مُردم. تا حالا رفتی بین بوته‌های شب‌بو رو نگاه کنی؟ من اون‌جا مردم. همون‌جا موندم.

این لحن غمگین طلبکار، دوباره اعصاب متشنجش را به هم ریخت و با صدایی فریادگونه گفت:

- ما بیرون کردیم؟! خودت افتادی دنبال دلت. پدر خودم رو درآوردم تا فراموش کنم چی به سرمون آوردی. کی بیرون کرد؟! کی؟!!

نگاه طلوع به چشم‌های کشیده‌ی غمگین آمین بود. به صدایش که از دردی کهنه می‌لرزید. به لب‌های گوشتی‌اش که مثل همان روزهای نوجوانی‌اش وقتی حرفی را پنهان می‌کرد می‌لرزید. باید حرفش را پس می‌گرفت. نباید می‌گفت «بیرونم کردین.» اشتباه بود. با درد گفت:

- تو زن گرفتی آمین. بین این‌همه دختر چشم‌آبی دنیا، دست گذاشتی روی مهتا؟! مهتا نخواست من باشم توی نامزدیت، تو اصلاً یادت نبود منم هستم؟ یادت نبود قول دادی آبجی داماد باید نفر اول باشه؟ آبجیت نبودم آمین؟!!

- نخواستی که باشی.

- نداشتن که باشم.

- نخواستی لعنتی. نخواستی. یادم نیار نخواستنت رو. یادم

نیار.

ضربه‌های پی‌درپی‌اش روی فرمان با فریادی که در فضای بسته‌ی ماشین خفه می‌شد پایان گرفت. آمین هیچ‌وقت عصبی نبود. همیشه می‌خندید حتی روزهایی که پدر تنبیهش می‌کرد و همه نگران غرور جوانی‌اش بودند، او با خنده سر و ته ماجرا را هم می‌آورد.

چندبار آمین را صدا زد و او با همان چشم‌های بی‌رمق و خسته نگاهش را از خیابان پیش رو گرفت و به او دوخت. هیچ‌کدام ترسی نداشتند از این بی‌حواسی که شاید منجر به تصادف می‌شد. طلوع خیره به چشم‌هایش لب زد:
- تو نبودی.

- اگه بودم، می‌خواستی چه گلی به سرم بزنی؟

پوزخندش پردرد بود. حرف‌هایی را که بیش از یک سال در قلب‌شان مانده بود نمی‌شد به این راحتی بیرون بریزند. کلمه کم داشتند. آمین نگاه کلافه و شاکی‌اش را از چشم‌های او گرفت و دوباره به خیابان دوخت. حرفی از قلبش می‌آمد تا پشت لب‌هایش و او مدام درگیر پس‌زدن آن کلمات بود. نمی‌خواست دوباره خودش را قاتی بچه‌بازی‌های دختری کند که به زور خودش را وارد دنیای آدم‌بزرگ‌ها کرده بود و حالا نمی‌دانست چطور باید خانم باشد.

نزدیک خانه‌ی طلوع رسیده بودند که لب‌هایش دیگر از او فرمان نگرفتند و زمزمه‌وار گفتند:

- بهم بگو چی کار کنم برات که این‌طور نباشی؟

تا طلوع لب باز کرد حرفی بزند، آمین دستش را بالا برد و

گفت:

- حرف زیادی نزن. فقط بگو چی کار کنم؟
 طلوع دوباره در خودش مچاله شد. به در چسبید و گفت:
 - مامانت، بابات و خواهرات رو قانع کن من دیگه مال
 جشن اونا نیستم. قانع کن بذارن زندگیم رو بکنم.
 - این زندگیه که تو داری؟!
 - اگه این نباشه، اونی هم که امشب توی خونه‌ی شما بود
 نیست.

- حالت بده طلوع.

- تو از حال بد چی می‌دونی؟ برو دنبال زندگی خودت.
 جلوی در خانه بودند. هر دو از پشت شیشه‌ی جلو، به
 پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خانه که چراغش روشن و پرده‌اش کنار
 رفته بود نگاه کردند. دست طلوع سمت دستگیره رفت.
 بی‌حرف از هم جدا شدند. با آن کفش‌های پاشنه‌دار تلوتلو
 می‌خورد و فکر می‌کرد چطور باید از پله‌ها بالا برود. خواب‌آلود
 بود. می‌خواست یک گوشه‌ی دنیا بنشیند و از هر راهی که
 می‌شود افکارش را خالی کند. بی‌اعتنایی پدر و نگاه پیروز مهتا
 را دور بریزد، دلسوزی‌های شورانگیز، طیبیه و آذر را و حتی
 نگاه خیره‌ی فهیم را.

کلید را به سختی پیدا کرد. همان‌طور که در را باز می‌کرد
 انتظار می‌کشید تا صدای کشیده شدن لاستیک ماشین را
 روی آسفالت خیابان بشنود. وقتی داخل شد و می‌خواست در
 را ببندد آمین را دید که سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و

هر دو دستش را روی پیشانی به هم قلاب کرد. در را بست. او ماند و خانه‌ای که حیاط بزرگ و پردرخت آن سر ذوقش نمی‌آورد. با آن کفش‌های پاشنه بلند، به سختی تا نزدیک در سالن رفت و فکر کرد آمین چه تکیه‌گاه خوبی برایش بود وقتی به کمک او با آن کفش‌ها راه می‌رفت. بوی مرد در خانه پیچیده بود. بویی که دوست نداشت. کفش‌هایش را همان جلوی در از پا درآورد و به پله‌ها نگاه کرد. توانش را نداشت بالا برود. نه می‌توانست و نه می‌خواست با مردی مواجه شود که حالا حتما دود سیگار گران‌قیمتش اتاق را پر کرده و کاغذهایش تخت را پوشانده است.

به طرف مبل سه‌نفره‌ی وسط سالن رفت. به انتهای راهرو نگاه کرد. ستاره خانه بود و این خیالش را راحت می‌کرد. از تنهایی و تاریکی می‌ترسید. ستاره آمده بود تا خیالش را راحت کند که تنها نیست. روی مبل دراز کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تلاش کرد بوی تلخی را که بیش از نامزدی بی‌خبر آمین و بی‌اعتنایی پدر آزارش می‌داد فراموش کند. می‌خواست بیدار بماند. می‌خواست حالش خوب باشد. دیدن آذر و طیبه هوایی‌اش کرده بود.

از فشار پایش روی پدال گاز خسته بود. سرش را بیرون گرفت تا باد خنک، داغی صورتش را متعادل کند، اما تنها چیزی که نصیبش شد سرخی بی‌حد چشم‌هایش بود که در

معرض باد قرار گرفته بودند. تصویر طلوع را مرور کرد. تلاش کرد یادش بیاید آخرین بار او را کجا و در چه حالی دیده است؟ تلاش بیهوده‌ای بود. آن قدر آن چشم‌های به گودافتاده‌ی غمگین همه‌ی فضای سرش را اشغال کرده بودند که امکان نداشت بتواند به یاد بیاورد پیش از آن طلوع چه شکلی بوده است؟ پلک زد، نفس کشید. پلک زد و پلک زد تا شاید قطره‌های اشک گم بشوند، اما بعد از این پلک‌زدن‌ها قطره‌های سمج بودند که راهشان را پیدا کردند و سرخوردند روی ته‌ریشی که مهتا از چند روز پیش گیر داده بود اصلاحش کند و وقتش را پیدا نمی‌کرد.

صدای زنگ تلفن در فضای ماشین پیچید و با دیدن اسم شورانگیز، بی‌حوصله جواب داد. صدای بغض‌آلودش از گوش شورانگیز پنهان نماند. آهسته پرسید:

- کجایی؟

- دارم می‌آم خون.

- زودتر بیا کیک بخوریم.

- از گلو تون پایین می‌ره؟

- آمین جان!

- ولم کن ماما. ولم کن.

- داییت سراغت رو می‌گیره.

- دارم می‌رسم.

تماس را قطع کرد و دستش را محکم روی صورتش کشید. چرا دلش برای طلوع سوخته بود؟ دست مشت‌شده‌اش را

چندبار به پیشانی‌اش کوبید. پیامک مهتا که نوشته بود:
«تماس من رو ندیدی؟ یک دقیقه قبل از عمه زنگ زدم.»
را خواند و بی‌جواب گذاشت. همان‌دم دوباره صدای زنگ
پیچید. رامید بود که با همان صدای شاد همیشگی حالش را
می‌پرسید:

- چطوری پسر؟

- پشت فرمونم رامید. بعدا بهت زنگ می‌زنم.

- جا پیدا کردم واسه شرکت. کی بریم ببینیم؟ فردا صبح
خوبه؟

- خبرت می‌کنم رامید.

تماس را بی‌خداحافظی قطع کرد. اگر ماجرای امشب با
طلوع نبود، حتما خوشحال می‌شد که بالاخره جایی را برای
شرکت پیدا کرده‌اند. رامید دوست دوران دبیرستانش بود که
دوره کاردانی را هم با هم گذرانده بودند. همانی که وقتی
می‌خواست برود خدمت گفته بود:

«احمق شدی آمین؟ درس مون رو ادامه می‌دیم. حالا

بعدش یه فکری واسه‌ش می‌کنیم.»

اما او فرصت دوباره پشت کنکور ماندن نداشت. باید
می‌رفت تا از زیر نگاه‌های سنگینی که احاطه‌اش کرده بودند
خلاص شود. همه همین را می‌گفتند. هیچ‌کس راضی نبود او
در اوج تحصیلاتش به خدمت سربازی برود. طلوع با آن
موهای کوتاه که همیشه به شیطنت صورت‌گردش کمک
می‌کرد، مقابلش ایستاد؛ دست به کمرش زد و گفت:

«خیلی مسخره‌س. می‌خوای بی‌خیال مون بشی و بری؟!»
 انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش زده و گفته بود:
 «حالا کی گفته من بی‌خیالت می‌شم؟»
 «دو سال نینمت؟»
 «برو جوجه، تو که از خدا می‌خوای من رو نبینی و با اون
 آذر ورپریده بری سر وسایل من.»
 «به خدا دیگه نمی‌رم. نرو، باشه داداشی؟»
 «مسخره‌بازی که نیست! دفترچه گرفتم دیگه.»
 «آمین، اگه بری من خیلی تنها می‌شم.»
 «بی‌خود سر من رو نخور دختر. هنوز هیچی معلوم نیست.
 شاید اصلا خدمتم همین‌جا باشه.»
 از زیر نگاه پربغض طلوع گذشت و این‌بار آذر مقابلش
 ایستاد. چشم‌های درشت آذر آن‌قدر که طلوع می‌توانست
 اشک‌ها را نگه دارد اشک نگه نمی‌داشت. با اولین لرزش
 چانه، اشک‌هایش جاری می‌شد. آذر حرف نمی‌زد، حتی اگر
 درد می‌کشید، فقط لب‌هایش را می‌گزید. با درک همین
 مسئله لپ آذر را کشید و گفت:
 «باور کن همین الان از دست پاندا نجات پیدا کردم. هنوز
 جایی نرفتم که.»
 «ولی می‌ری.»
 این صدای طلوع بود که حرفش را گفت و رفت داخل
 اتاقش و در را کوبید.
 آمین رفت و وقتی برگشت، رامبد مقطع بعدی را هم به

پایان رسانده بود. سخت بود دوباره خودش را روبه‌راه کند. سخت بود به هر مصیبتی خودش را به پذیرش ترم بهمن دانشگاه برساند آن‌هم با وجود نقشه‌ای به بزرگی مهتا که شورانگیز برای او کشیده بود. حالا با همکاری رامبد و ساسان قرار بود شرکت تبلیغاتی بزنند. سهم شراکتش را هاتف داد و او تلاش می‌کرد بی‌خیال گذشته شود و آینده‌ای روشن را برای خودش رقم بزند. حالا دوباره طلوع آمده بود که خراب شود وسط برنامه‌هایش. ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و داخل رفت. از حیاط با قدم‌هایی بلند گذشت. وارد سالن شد و سلام مختصری کرد و نشست. سعی می‌کرد به نگاه خیره‌ی هاتف جوابی ندهد. مهتا کنارش نشست. ظرف کیک را به طرفش گرفت و گفت:

- می‌خوری؟

- نه.

تکه‌ای کیک سر چنگال زد و به طرف دهانش برد و گفت:

- یه کم.

سرش را عقب کشید و گفت:

- نمی‌خورم مهتا.

صدای بلندش توجه بقیه را جلب کرد. زن‌دایی با اخم نگاه‌شان می‌کرد. مهتا ظرف را روی میز گذاشت و بدون این‌که به بقیه نگاه کند دست‌هایش را روی سینه به هم رساند و در سکوت به دلیل رفتار آمین فکر کرد.

فصل سوم

- به به! طلوع خانوم! خوبی عزیزم؟ ساعت خواب! این جا چرا؟! عادت نمی کنی به تخت؟! عزیزم دیگه دست بردار از این شیوهی دلبری. باور کن به اندازهی کافی عزیز این دل هستی.

طلوع بی حوصله گفت:

- دست از سرم بردار.

با همان کرختی که در تنش مانده بود از جا بلند شد. مرد نگاهی به سر تا پایش انداخت و با لبخند گفت:

- بالاخره لباسی رو که برات خریدم پوشیدی؟! این همه انتظار، آخرش از من یه مجنون تمام عیار می سازه طلوع. کدوم مردی واسه دیدن لباس مورد علاقهش به تن همسرش این قدر انتظار می کشه که من کشیدم؟! کجا بودی؟

- خونهی پدرم.

- باور کن نمی فهممت طلوع! باز بلند شدی رفتی اون جا؟! اگه من رو یه بار از جایی بیرون کنن، محاله دوباره پام رو بذارم اون جا. تو چطور می تونی بازم بری؟

نگاه پر از دلسوزی اش را به چشم های بی فروغ طلوع دوخت

و همان‌طور که نزدیکش می‌شد گفت:

- می‌دونم دلت شبیه دل من نیست. تو خیلی ناز و لطیفی خانوم قشنگم.

توی سر طلوع حسی بزرگ در جریان بود. می‌خواست از این خانه برود. آمین حمایتش می‌کرد. خودش همین دیشب گفت. چه اهمیتی داشت آمین و مهتا نامزد شده‌اند، فقط باید به آمین تکیه می‌کرد و از این خانه می‌رفت. از زیر نگاه‌های خیره‌ی این مرد که نجات پیدا می‌کرد، خودش راه زندگی‌اش را پیدا می‌کرد. صدای بم مردانه در گوشش پیچید:

- دیگه در موردش صحبت نمی‌کنیم. تو یه خانوم آزادی و هر جا دوست داری می‌تونی بری عزیزم. حالا بگو قرصای صحبت رو خوردی؟

این سوال همیشه دیوانه‌اش می‌کرد. برخلاف دفعه‌های قبل که بی‌اراده سر عقب می‌داد و دو قرص صورتی و سفید را از دست ستاره می‌گرفت و با آب فراوان می‌بلعید، این‌بار نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. نگاه مرد سوی در آشپزخانه چرخید. طلوع خودش را از آن مهلکه بیرون کشید و گفت:

- دست از سرم بردار. گفتم که خوردم.

- دیشب از پشت پنجره دیدم اومدی. با کی بودی؟

- با آمین.

خنده‌اش را فرو داد و گفت:

- پس با داداش آشتی کردی؟! آفرین. خوب کاری کردی

عزیزم. خب، بیا بشین، برام جالب شد عزیزم. خب، چی می‌گفت این آقاداتاش؟

- تو مریضی.

می‌خواست آرام باشد، اما صدایش خش برداشت و لب‌هایش را ناامیدانه بر هم فشرد. برعکس طلوع، او رفتارش ثابت بود. انگار هیچ‌چیز در دنیا نمی‌توانست برافروخته‌اش کند. خیره به چشم‌های طلوع داد زد:

- ستاره؟ پس قرصای خانوم چی شد؟

- من قرصم رو خوردم.

پره‌های بینی‌اش لرزید. ترسیده بود و مرد بی‌توجه گفت:

- خب عزیزم داشتی می‌گفتی. نه، صبر کن وقتی با هم

صبحانه می‌خوریم برام تعریف کن.

- هیچ‌کس در مورد تو چیزی نگفت. اصلا کاری بهت

ندارن. شاید اصلا یادشون نیست وجود داری.

طلوع شده بود همان دختر سرکشی که می‌دانست قلب هرکس را چطور به درد بیاورد. به تبوتاب طلوع لبخند دیگری زد و گفت:

- من که نگفتم در مورد من حرف می‌زدین. می‌خوام ببینم

روزت چطور گذشت؟ چرا این قدر آشفته‌ای طلوع‌جان؟

ستاره سینی کوچک حاوی قرص و آب را مقابل‌شان گرفت.

مرد دستش را پشت طلوع گذاشت و گفت:

- بریم صبحانه بخوریم؟

- من سیرم. می‌خوام یه کم بخوابم.

- حتی فکرشم نکن این هم صحبتی با خانوم خوشگلم رو از دست بدم.

از دست این مرد خسته بود. آرامش می‌خواست. باید به تصمیم تازه‌ای که به سرش افتاده بود فکر می‌کرد. تصمیمی که هزاربار خودش را نشان داده بود و او با همین رفتارش با همین مهربانی و حرف‌های دوپهلوی، در نطفه خفه کرده بود. به زور دست مرد، تا نزدیکی آشپزخانه رفت. قبل از این که داخل شود، دوباره قرص را به طرفش گرفت و گفت:
- بخور عزیزم.

در یک حرکت ناگهانی زیر دستش زد و داد زد:
- گفتم نمی‌خوام لعنتی.

صدای خنده‌ی مرد با صدای افتادن سینی روی زمین در هم پیچید. آهسته دست‌هایش را به هم زد و گفت:
- ستاره، اتاق خانوم رو آماده کن. کمک کن تا لباسش رو هم عوض کنه.

از شنیدن کلمه‌ی «اتاق خانوم» تنش به رعشه افتاد. از زیر دست مرد رد شد تا نزدیک در سالن رفت و با گریه‌ای عجیب که بی‌خبر به سراغش آمده بود گفت:

- می‌رم. دیگه نمی‌تونم تحملت کنم. ازت متنفرم.
حتی خودش هم باورش نمی‌شد این حرف‌ها را زده باشد. انگشت‌های مرد در هم فشرده شده بود وقتی می‌گفت:
- پس بالاخره کار خودشون رو کردن. من چی کار کردم طلوع‌جان؟ کی می‌خوای دوستم داشته باشی؟ کی می‌ذارن

زندگی مون رو بکنیم؟

چشم‌های پراشکش را به صورت پردرد طلوع دوخت و دوباره لب باز کرد:

- مدام منتظرم. می‌فهمی این انتظار با آدمی مثل من چه می‌کنه؟ از روی کاغذ آوردنت خسته شدم. من همسرم رو کنارم می‌خوام. با کی حرف بزنم؟ بهم بگو؟ کدوم‌شون می‌تونه بهم توضیح بده گناهم چیه جز خواستنت؟

طلوع نماوند تا بقیه حرف‌هایش را بشنود. در سالن را باز کرد. کفش راحتی ستاره را که جلوی در بود پوشید و به سوی در حیاط دوید. صدای بم و خش‌داری را که روزی با همه‌ی وجود به آن گوش می‌داد، از پشت سرش شنید:

- با آژانس برو عزیزم. اگه بیرون رفتن، توی خیابون نمون. برگرد خونه.

همان‌طور که در حیاط را باز می‌کرد، شنید:

- طلوع‌جان، اسم فرصت رو برای فهمیم پیامک می‌کنم. در را کوبید. کمی داخل کوچه ماند و هوا را تنفس کرد. با آن لباس بلند و شالی که از شب قبل روی سرش مانده بود نمی‌دانست کجا برود!

مردی از انتهای کوچه می‌آمد. نگاه مرد تا عمق جاننش رسوخ کرد. وحشت‌زده روگرداند. پیشانی‌اش را به در چسباند و با خودش شروع کرد به زمزمه. یادش نبود آخرین بار کی به تنهایی از خانه بیرون رفته بود یا طولانی‌ترین مسیری که بدون همراه در آن قدم برداشته بود کدام مسیر بود؟ ترس

لعنتی همه‌ی زندگی‌اش را گرفته بود. همه‌ی جهان برایش کوه بلندی بود که در چهارگوشه‌اش دره‌ای عمیق وجود داشت. هر قدمش می‌توانست زیر پایش را خالی کند و سقوطش را در پی داشته باشد. انگشتش را برای فشردن زنگ خانه بالا برد که صدای آشنایی نامش را صدا زد. برگشت. آذر با خنده گفت:

- قربونت برم. اومده بودم دنبالت با هم بریم بیرون. سعی می‌کرد با نگاه به لباسی که از شب قبل به تنش مانده بود آزارش ندهد. از صندلی عقب آژانسی که با آن آمده بود پیاده شد. به طرفش رفت و حالش را پرسید.
- بریم آذر.

وجود آذر به او قدرت می‌داد. دستش را فشرد و کنارش داخل ماشین نشست. آذر آدرس را داد و بعد دستش را روی گونه‌ی طلوع که بر شانه‌اش گذاشته بود کشید و گفت:
- عزیز دلم، بابت دیشب ازت معذرت می‌خوام.
- آذر، من دیوونه نیستم.
- می‌دونم عزیزم، می‌دونم. کی همچین مزخرفی رو بهت گفته؟!

- من اون قرصا رو می‌خورم فقط برای این که سرم... سرم از یه حرفایی درد می‌گیره.
انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت:
- این‌جا درد می‌گیره. اون قرص رو دکتر داد و گفت باید مرتب بخورم تا این سردرد لعنتی خوب بشه... آذر، من... روانی

نیستم به خدا.

- می‌دونم ته‌تغاری. کی گفته تو دیوونه‌ای؟! خوب می‌شی.
بدون اون قرصا هم سردردت خوب می‌شه. کافیه بخوای.
- آذر اون زن رو می‌شناسی؟ اونی که بغلم کرده بود؟ باید
پیداش کنم.

آذر لب‌گزید و گفت:

- طلوع‌جان! اون یه خوابه فقط!

- هر شب می‌آد سرم رو توی بغلش می‌گیره. صدای
خش‌خش لباساش توی گوشمه. دکتر می‌گه نباید به این صدا
فکر کنم، اما این فکر نیست آذر! واقعا هست! این خیالات
نیست! من توهم نزدم.

انگشت‌هایش را محکم روی گوشش کشید. آذر دستش را
گرفت و گفت:

- باشه. بذار برسیم خونه، بیشتر درباره‌ش حرف می‌زنیم.
سرش را روی سینه‌ی آذر گذاشت. این تپش‌های مادرانه را
دوست داشت. آذر برایش شبیه خانه بود. همه‌چیز را با هم
داشت؛ خاطرات، امنیت و مهربانی.

- سلام عمه. آمین کجاس؟

- سلام عزیزم. خوابه.

نفس بلند مهتا از روی آسودگی خیال بود. با لبخند گفت:

- می‌رم بیدارش کنم.

- دیشب دیر خوابید.

- عمه چه کار بدی کردین فرستادینش بره دنبال طلوع.
- تو نمی‌تونی جلوی دیدارشون رو بگیری. طلوع خواهرشه.
- واقعا فکر می‌کنی نمی‌تونم عمه؟ پس می‌شه ازت خواهش کنم خودت جلوی این کار رو بگیری؟
- تهدیدم نکن مهتا.
- تلفن مهتا زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی رامبد روی گوشی، به یاد آورد چرا آن وقت صبح آن‌جا است. با قدم‌هایی بلند به سوی اتاق آمین رفت. تقه‌ی کوچکی به در زد و آن را باز کرد. کمی به آمین که دمر خوابیده و بالش را بغل کرده بود نگاه کرد. ابروهایش هنوز در هم کشیده و صورتش خسته بود. کنار تخت نشست و انگشت اشاره‌اش را آرام بالای ابروهایش کشید. صدایش زد.
- پریدن ناگهانی آمین، نشان از خواب آشفته‌اش داشت. با دیدن مهتا کنار تخت، مشت کم‌جانی به بالش زد و گفت:
 - این‌جا چی کار می‌کنی؟!
 - خنده‌ی مهتا روی لبش خشک شد. آهسته گفت:
 - رامبد باهات کار داره. زنگ زد، جواب ندادی.
 - آمین نفسش را با «پوف» بلندی بیرون داد و گفت:
 - بهش بگو پیدام نکردی.
- دوباره سرش را روی بالش گذاشت و چشم‌هایش را بست. مهتا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:
 - یعنی چی پیدات نکردم؟! بلند شو. واسه شرکت زنگ زده.
 - مهتا، خسته‌م.

- چی شده از دیروز همه‌ش خسته‌ای؟ بگو منم بدونم.
 - آگه بهت ربط داشت، می‌گفتم. بردار ناخنت رو... آه.
 دوباره زنگ تلفن مهتا به صدا درآمد. با همان زنگ اول،
 تماس را وصل کرد و گفت:
 - رامبد، آمین خوابه. می‌گه خسته‌م.
 صدای رامبد آن قدری بلند بود که آمین هم بشنود:
 - بی‌خود خسته‌س. مگه ما مسخره‌ایم؟! دو ساعته
 منتظرشیم!
 آمین چشم باز کرد. نگاه پرغضبی به مهتا انداخت و او
 خونسرد شانه بالا انداخت و گوشی را به طرفش گرفت.
 صدای رامبد در گوشش پیچید:
 - بهش بگو خودش رو برسونه. می‌خوایم قرارداد ببندیم.
 با همان صدای خش‌دار و بی‌حوصله گفت:
 - ببند. از طرف من و کیلی هر کاری دلت خواست بکنی.
 رامبد «هوف»ی کشید و گفت:
 - همین اول کاری آمین؟
 - جون رامبد خیلی خرابم. بعد حرف می‌زنیم.
 تماس را که قطع کرد گوشی را به طرف مهتا گرفت و
 گفت:
 - بار آخرت باشه تماس دوستای من رو جواب می‌دی یا
 زنگ می‌زنی بهشون.
 - بعد می‌خوای چی بهش بگی؟ بگی طلوع رو دیدی و از
 دیروز به هم ریختی؟ کاری که واسه‌ش این‌همه شوق داشتی

رو گذاشتی کنار تا...

- مهتا حوصله‌م رو سر نبر.

- آمین، من تحمل این یکی رو ندارم. بفهمم.

کمی نگاهش کرد. چشم‌های پراشک مهتا باعث عقب‌نشینی‌اش شد و آهسته گفت:

- باشه عزیزم. می‌فهمم.

دل مهتا به این عزیزم‌ها خوش نمی‌شد، اما شروع خوبی

بود. دوباره دستش را روی بازویش کشید و گفت:

- می‌آی بریم بیرون؟

- آگه می‌خواستم برم بیرون، می‌رفتم دنبال کارم. تو مگه

کلاس نداشتی؟

- خسته بودم.

چرخید و همان‌طور که به سقف نگاه می‌کرد گفت:

- باشه. عصر می‌ریم بیرون. خوبه؟

- آره خوبه. الان پاشو دیگه.

کش‌وقوسی به بدنش داد. باید طلوع را همان‌جا در اتاقش

جا می‌گذاشت. آن دخترک تخس شیطان را باید میان

خاطره‌ها جا می‌گذاشت و برمی‌گشت به زندگی‌اش. حق

نداشت دوباره دل مهتا را به خاطر او بشکند یا آینده‌ی

کاری‌اش را خراب کند، حتی نمی‌خواست دوباره خودش را با

هاتف دراندازد.

آذر در خانه را با کلید باز کرد. طلوع با تردید پایش را داخل خانه گذاشت. آذر دستش را گرفت و گفت:

- صبحونه می‌خوریم و می‌زنیم بیرون. خوبه؟

طلوع بی‌جان، راه‌پله‌ها را در پیش گرفت. همان وقت شورانگیز روی ایوان ایستاد. متعجب نگاهی به او و بعد به آذر انداخت. آذر با خنده گفت:

- اینم از طلوع ما.

شورانگیز زمزمه کرد:

- چی شده؟!

طلوع پله‌ها را بالا رفت. خودش را در آغوش شورانگیز انداخت و گفت:

- من دیگه برنمی‌گردم توی اون خونه شوری... دیگه برنمی‌گردم.

سرش را روی شانه‌ی شورانگیز گذاشت و با درد به هق‌هق افتاد. می‌خواست از این بیداری نهایت استفاده را ببرد. می‌خواست اشک‌هایی را که مدت‌ها نریخته بود روی شانه‌ی شورانگیز خالی کند. در همان حالی که بودند قدم به سالن گذاشتند. صدای گریه‌اش در صدای خنده‌ی مهتا گم شد. برای لحظه‌ای هر دو صدا قطع شد. نگاه طلوع از بالای شانه‌ی شورانگیز افتاد به آمین که با لبخند دکمه‌های

پیراهنش را می‌بست و درست بعد از دیدن او لبخند روی لب و دستش روی دکمه‌ی سوم خشکیده بود. مهتا حالی بهتر از او نداشت و در دلش به طلوع و آمدن بی‌وقتش لعنت فرستاد که قاتل لحظه‌لحظه‌ی خوشبختی‌اش شده بود. آمین سعی کرد به افکارش نظم بدهد. سعی کرد طبق همان قراری که با خودش گذاشته بود بی‌تفاوت باشد. طلوع سرش را از شانه‌ی شورانگیز برداشت و گفت:

- آذر می‌خوام یه کم بخوابم.

آذر دستش را گرفت و او را به طرف اتاقش برد. وقتی طلوع در راهرو گم شد و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق به گوش رسید، آمین توانست انگشت‌هایش را روی دکمه‌های دیگر حرکت بدهد. خنده‌ای که مهتا به زحمت بر لبش آورده بود، دوباره پر کشید. بی‌حرف رفت و روی مبلی که شب قبل طلوع نشسته بود، نشست. نگاهش را به شورانگیز دوخت. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند. مهتا به جای هر دو نفرشان گفت:

- باز چه خبر شده؟

نگاهش بین شورانگیز و آمین چرخید. شورانگیز گفت:

- می‌خواستی چه خبر باشه؟ چرا بس نمی‌کنی مهتا؟ این حساسیت بی‌مورده! چرا باید در مورد او مدن طلوع به خونه‌ی پدرش توضیح بدیم؟

- واقعا لازم نیست؟

- اصلا لازم نیست. در این مورد شک نکن. دخترای من هرزمان که بخوان می تونن بیان خونه شون.

- آمین! نمی خوای چیزی بگی؟

- صدات رو بیار پایین مهتا. چیزی نشده. ما می ریم بیرون.

- تو که حوصله بیرون رفتن نداشتی!

- الان دارم. می آی یا تنها برم؟

بلند شد. مهتا نگاهش را از چشم های پرخشم شورانگیز گرفت و همراهش شد. نگاه شورانگیز پشت سرشان تا در سالن رفت. وقتی در را بستند، به سوی اتاق آذر چرخید و با همان دلهره ای که از ورود ناگهانی طلوع به جانش افتاده بود، در را باز کرد. طلوع روی تخت دراز کشیده بود. پاهایش را توی شکم جمع کرده و چشم هایش را هم بسته بود. آذر کنارش نشسته بود و آهسته روی موهایش دست می کشید. جلوتر آمد و گفت:

- چی شده مامان؟

طلوع بدون این که چشم هایش را باز کند گفت:

- من رو از اون زندگی نجات بده شوری.

پایین تخت روی زمین نشست و گفت:

- هیچ وقت با ما از زندگی حرفی نزدی! اذیتت می کنه؟

توی حافظه اش دنبال معنای اذیت گشت، ولی پیدا نکرد.

آهسته گفت:

- حالم خوب نیست.

شورانگیز آه بلندی کشید و گفت:

- استراحت کن عزیزدلم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دوباره دلشوره‌ی آمدن هاتف به جانش افتاد. گوشی‌اش را برداشت و برای طیبه نوشت: «طلوع برگشته. به فہیم بگو بین باید چی کار کنیم؟!» طیبه به سرعت پیام را دریافت کرد و نوشت: «می‌دونستم این اتفاق می‌افته. می‌خوای بفرستیش این‌جا؟»

«نه. همین‌جا باشه بهتره.»

«به خاطر آمین و مهتا می‌گم.»

«حق دخالت ندارن. نگران نباش. فقط باید زودتر یه فکری

برای این حال طلوع بکنیم.»

همان‌طور که خیره به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد حرف‌هایی را برای وقتی که هاتف می‌رسید آماده می‌کرد، اما نمی‌دانست چطور باید آن‌ها را بیان کند. دلش صدپاره بود. گاهی در اضطراب رسیدن هاتف بود، گاهی پی آمین و گاهی کنار حال خراب طلوع که خودش را سپرده بود به نوازش‌های آذر و خوابیده بود.

داخل سالن نشسته بودند. آمین دی‌وی‌دی را در دستگاه

گذاشت و گفت:

«هیچ کس طول فیلم حرف نمی‌زنه، وگرنه خاموشش می‌کنم. دخترای لوس می‌تونن همین الان برن آشپزخونه ور دل مامان شون.»

طیبه نگاهش کرد و گفت:

«دست شما درد نکنه خان داداش!»

آمین با خنده‌ای از روی شرمندگی گفت:

«جسارت نشه آبجی خانوم. از شما به دور.»

نگاهش را بین سه دختر دیگر چرخاند و با ادایی بامزه زبانش را بیرون آورد. طلوع نگاهش را به بالا چرخاند و گفت:

«اگه می‌خوای این قدر برامون شرط بذاری، من بلند بشم

برم. کلی کار دارم. اصلا هم بی کار نیستم.»

«تو نباشی که اصلا فیلم دیدن فایده نداره پاندا کوچولو.»

لب‌هایش را به هم فشرد. آماده‌ی گفتن حرفی بود که آمین

با خنده دکمه‌ی ریموت را فشرد و خودش را روی مبل

سه‌نفره کنار او رها کرد و گفت:

«شروع، شروع.»

و به این ترتیب طلوع را ساکت کرد، ولی کمی بعد فیلم

حوصله‌ی طلوع را سربرد. نیم‌خیز شد تا جمع را ترک کند که

آمین دست روی زانویش گذاشت و گفت:

«کجا؟»

«بی مزه‌س آمین. این چیه گرفتی؟ جز چشمای آبی پسره، هیچیش قشنگ نیست.»

آمین کمی خیره نگاهش کرد و گفت:

«چشم آبی قشنگه؟»

به لحن پرمعنای آمین اخم کرد و با لحن همیشگی شورانگیز گفت:

«بی مزه نباشیم.»

«نه! داشتی از قشنگی می‌گفتی.»

آمین شوخی نداشت. اخمی غلیظ میان ابروهایش نشسته بود و قصد کوتاه آمدن نداشت. آذر که صدای‌شان را می‌شنید گفت:

«داریم فیلم می‌بینیما!»

و مهتا بی‌آن‌که چیزی از داستان بداند گفت:

«همیشه همینه. طلوع‌خانوم آزاده هر کاری بکنه حتی اگه

گند زدن به تفریح بقیه باشه.»

طلوع ایستاد و می‌خواست از زیر نگاه پر توبیخ آمین فرار کند که صدای مهیبی از سوی تلویزیون درجا نگهش داشت. به سوی تصویر چرخید. کودکی روی پل ایستاده بود و از دوردست صداهای عجیبی می‌آمد. پاهایش سست شد و روی مبل افتاد. دست‌هایش را روی زانوهایش فشرد و چانه‌اش شروع کرد به لرزیدن. آمین وحشت‌زده به سوی‌اش خم شد و

گفت:

«طلوع! طلوع چی شد؟!»

و باز هم صدای دیوانه کننده‌ی مهتا بود میان آن همه صدا:

«بازم شروع شد کارای رومخی طلوع‌خانوم. آه... لوسی هم

حدی داره ولله.»

آذر مقابل پاهایش نشست و گفت:

«طلوع‌جان؟»

کمی طول کشید تا طیبیه متوجه‌ی تصاویر در هم ریخته‌ی

تلویزیون شد. برای صدا زدن شورانگیز به سوی حیاط دوید و

در همان حال به آمین که شانه‌های طلوع را محکم گرفته

بود، گفت:

«خاموشش کن آمین.»

آمین حواسش به حرفی که طیبیه می‌زد نبود. در آن لحظات

پرتنش فقط برایش مهم بود طلوع از لرزی که به تنش افتاده

بود رها شود و دیگر آن‌طور بهت‌زده نگاهش نکند. فقط این

مهم بود بداند حال طلوع خوب است، هرچند که قهر کند و

نخواهد همراه آن‌ها فیلم را ببیند. چندبار دیگر طلوع را تکان

داد و پرسید:

«چی شده طلوع؟! طلوع؟ حرف بزن.»

آذر کنارش روی زمین نشست و گفت:

«به چی خیره شدی طلوع‌جان؟!»

آمین رد نگاه اشکی و وحشت‌زده‌ی طلوع را گرفت و به
صحنه‌ی آشفته‌ی تلویزیون رسید. داد زد:

«خاموش کن اون تلویزیون رو مهتا.»

و مهتا باخونسردی گفت:

«دارم فیلم می‌بینم.»

«لعنتی، می‌گم خاموشش کن. طلوع؟... ماما بیایم...»

مامان...»

دمپایی روفرشی طلوع را که دم‌دست‌ترین چیز بود به سوی
مهتا پرت کرد و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

«خاموشش کن تا اون تلویزیون رو خرد نکردم.»

مهتا بی‌تفاوت مشت دیگری تخمه برداشت. اصلاً برایش
مهم نبود در سر آمین چه می‌گذرد یا طلوع چرا به آن روز
افتاده است. بالاخره آذر بلند شد و ریموت را از روی میز وسط
برداشت و تلویزیون را خاموش کرد، اما طلوع هنوز به
صفحه‌ی خاموش زل زده بود. مهتا همچنان بی‌خیال،
حرف‌هایی می‌زد که به متشنج شدن جو بیشتر دامن می‌زد:

«داشتم فیلم می‌دیدما! واسه دیوونه‌بازی یه نفر دیگه،

زندگی ما باید زهر بشه، آه. خب تو که جنبه‌نداری نشین پای

تلویزیون...»

آمین انگشت‌هایش را روی شانه‌های طلوع کشید. سعی
می‌کرد او را به خود بیاورد و به شکل عجیبی خیال می‌کرد

اگر مهتا برای لحظه‌ای زبان به دهان بگیرد، طلوع از آن بهت خارج می‌شود. با این فکر گفت:

«مهتا، به خاطر خدا خفه شو، وگرنه یه بلایی سرت می‌آرم. حالش بده. بفهم.»

چشم‌هایش سرخ شده و مژه‌هایش نم گرفته بودند. وقتی شورانگیز رسید، انگار هزار سال گذشته بود. شورانگیز از همان جلوی در سالن گفت:

«پاشو ببینم آمین. چی شده؟ طلوع... مادر... طلوع‌جان...
طیبه براش آب بیار. با توام آمین. بلند شو.»

با نگاهی پرغضب و لحنی پرحرص سعی می‌کرد آمین را که پیش پای طلوع نشسته بود بلند کند. بالاخره ناچار شد فریاد بکشد:

«بلند شو دیگه. خودت رو جمع کن.»

آمین همان‌طور روی زانو کمی عقب رفت و گفت:

«از یه چیزی ترسید مامان! هیچی نمی‌گه، حرف نمی‌زنه، حتی نمی‌دونم نفس می‌کشه یا نه... مامان، چرا وایستادی نگاه می‌کنی؟ یه کاری کن! دِ یه کاری کن دیگه!»

شورانگیز زن آرامی بود. زندگی به او یاد داده بود آرام باشد، اما این بی‌قراری دیوانه‌وار آمین نمی‌گذاشت روی حال طلوع تمرکز کند. مدام ذهنش گریز می‌زد به دستپاچگی و چشم‌های نم‌زده‌ی آمین. نگاهش به سوی ساعت کشیده شد.

وقت آمدن هاتف هم بود. به زحمت افکار مزاحم را پس زد. انگشت‌های طلوع را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

«طلوع‌جان؟ مادر؟ این‌جا چیزی نیست که ازش بترسی! من رو ببین. مامان این‌جاس، خواهرها و برادرتم هستن. توی خونه‌ایم مامان‌جان.»

لیوان آب را از دست طیبه گرفت و در حالی که آن را به دهان طلوع نزدیک می‌کرد گفت:

«یه کم آب بخور تا حرف بزیم دخترم.»

بی‌فایده بود. هنوز آن تصویر در ذهن طلوع تکرار می‌شد؛ نگاه آن پسر بچه که به نورهای رنگی خیره بود و صداهایی که گاهی دور می‌شد و گاهی نزدیک. شورانگیز شروع کرد به زدن سیلی‌های کم‌جان به صورتش تا بالاخره از آن بهت خارج شد. کمی به همه‌شان نگاه کرد. بلند شد و به سختی روی پاهایش ایستاد، بعد به سوی اتاقش رفت و شورانگیز «هوف» می‌کشید. انگار بهت طلوع باری بود که روی دوشش سنگینی می‌کرد و برخاستن طلوع کوهی را از روی شانه‌اش برداشت. نگاهش را بین بقیه چرخاند و گفت:

«چی شده بود این‌جا؟»

مهتا شانه بالا انداخت و گفت:

«داشتیم فیلم می‌دیدیم، یهو زد به سرش.»

طیبه گفت:

«مهتا! درست حرف بزن.»

آذر میانه را گرفت:

«داشتیم فیلم می‌دیدیم، یه دفعه بلند شد بره. فیلم رو

دوست نداشت، بعد یهو...»

مهتا میان حرفش آمد و گفت:

«بحثش با آمین رو یادت رفت آذر جون.»

شورانگیز با نگاهی موشکاف به سوی آمین برگشت. آمین

نگاه پرغضبش را به صورت مهتا انداخت. بلند شد و به سوی

اتاق طلوع رفت. پشت در ایستاد و گفت:

«طلوع پیام حرف بز نیم؟»

جوابی نیامد. برگشت و درمانده به شورانگیز که پشت

سرش از پله‌ها بالا می‌رفت نگاه کرد. هر دو از یک چیز

می‌ترسیدند. از تکرار خاطره‌ای نه‌چندان دور. این بار شورانگیز

چند قدم جلو رفت و گفت:

«طلوع؟ مامان جان پیام حرف بز نیم؟»

در فاصله‌ای که انتظار جوابی از سوی طلوع را می‌کشید،

نگاهش را به چشم‌های آمین دوخت و گفت:

«چه بحثی داشتین؟»

«بحث نبود! اون دختر برادر روانیت رو باید تا الان شناخته

باشی. بی‌خودی به این بچه حسودیش می‌شه.»

«نه تو بچه‌ای و نه طلوع. از تکرار این حرف به تو سرسام

گرفتم آمین. کی می‌خوای بفهمی؟!»

«الان مشکل کج‌فهمی منه یا این‌که طلوع رفته توی اتاق
و در رو باز نمی‌کنه؟»

دوباره با انگشت چند ضربه به در زد و گفت:

«طلوع؟ یه لحظه ببینمت؟ بعد اگه خواستی می‌ریم بیرون،
باشه؟»

شورانگیز ضربه‌ی کم‌جانی به بازویش زد و آمین بی‌اعتنا
شانه بالا انداخت و گفت:

«می‌ریم پیتزا می‌خوریم. خوبه؟ طلوع پس من در رو باز
می‌کنم، باشه؟»

کم‌کم بقیه هم آمدند. پشت سرشان طیبیه با دل‌نگرانی‌های
مخصوص خواهر بزرگ‌تر گفت:

«بذار من برم داخل.»

آمین سرش را عقب داد و همان‌طور که دستگیره را محکم
گرفته بود گفت:

«طلوع، بعد نگی آمین در نمی‌زنه می‌آد توی اتاق. بین
اینم در زدن.»

با دست دیگرش چند ضربه به در زد و هم‌زمان در اتاق را
باز کرد. با دیدن طلوع که لب پنجره نشسته بود
نفس‌های‌شان در سینه حبس شد. دست‌هایش را از دو طرف
باز کرد تا جلوی وارد شدن بقیه را بگیرد. شورانگیز دستپاچه

بود. به خاطر آورد بارها به هاتف گفته بود برای پنجره‌ی اتاق‌های بالا حصار بگذارد، ولی او توجهی نکرده بود. ناراحت از این بی‌توجهی، پلک‌هایش را بر هم فشرد. نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد و با صدایی مرتعش و بریده گفت:

«طلوع! اون جا چی کار می‌کنی مامان؟!»

آمین یک قدم به جلو برداشت و گفت:

«طلوع پنجره نرده نداره. بیا کنار قریونت برم. خطرناکه. بیا

لباس بیوش بیرمت بیرون.»

چانه‌ی طلوع لرزید. برگشت به چشم‌های آمین که حالا نزدیکش بود نگاه کرد. آمین جرات پیدا کرد و کمی جلوتر رفت و درست همان وقتی که تن بی‌جان طلوع داشت سقوط می‌کرد دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و او را محکم گرفت و به طرف خودش کشید. طلوع به خود آمد، جیغ خفیفی کشید و روی شانه‌ی آمین به هق‌هق افتاد. میان گریه‌های پردردش گفت:

«آمین...»

آمین آهسته گفت:

«من ناراحتت کردم؟»

«می‌خوام تنها باشم.»

«باشه، باشه، الان می‌ریم.»

برگشت و همان‌طور که سر طلوع روی شانه‌اش بود به شورانگیز نگاه کرد. طلوع با هق‌هقی پردرد گفت:

«تو بمون.»

خاطره‌ای گنگ و دور در سر طلوع حجم گرفت. زنی که در خیالش می‌آمد، شورانگیز بود با شکمی برآمده که سر طلوع را روی شکمش گذاشته و گفته بود:

«گوش کن صدای داداشیت رو.»

به چشم‌های آمین نگاه کرد و گفت:

«داداشی...»

آمین با چشم‌های پراشک لبخندی از روی درماندگی زد و گفت:

«جون داداشی؟!...»

با سر به شورانگیز اشاره کرد که بیرون باشند. باز این صدای زن بود که در گوش طلوع زمزمه می‌کرد:

«چشم‌چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو.»

پلک‌هایش را به هم فشرد و گفت:

«مامان یه روزی در مورد یه داداش باهامون حرف می‌زد

آمین. داداشی که تو نبودی.»

آمین ابروهایش را بالا داد. لب‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن، کمی به جلو داد و در همان حال گفت:

«من که چیزی یادم نمی‌آد.»

طلوع حدس می‌زد جز او کسی این را به یاد نداشته باشد.

سرش را تکان داد و گفت:

«می‌دونم یادت نیست.»

«طلوع باید خودت رو واسه کنکور آماده کنی. ذهنت رو

درگیر این چیزا نکن. شاید مامان توی بچگی یه قصه برات گفته باشه یا شاید با آذر و طیبه همچین بازیایی می‌کردی. حالا هر چی، ولی الان وقتش نیست واقعا. باید بشینی درس بخونی.»

نگاهش را چرخاند سوی کتاب‌های باز مانده‌ی آذر روی میز تحریر و ادامه داد:

«تو هم باید شروع کنی.»

طلوع در تایید حرف‌هایش سر تکان داد و گفت:

«آمین من رو ببر پیش امیدجو، اما به کسی نگو، باشه؟»

«آخه من کی تا حالا به کسی چیزی گفتم؟ فقط به مامان

بگیم؟»

شانه بالا انداخت و آمین گفت:

«پاشو آماده شو تا برم با مامان حرف بزنم.»

آمین از اتاق بیرون رفت و طلوع هنوز زیر لب با لحن زن خواب‌هایش کلمه‌ی «داداشی» را تکرار می‌کرد.

کمی بعد، در آشپزخانه، شورانگیز ابروهای نازکش را بالا داد و گفت:

«نه آمین جان. نه.»

«مامان! حالش خوب نیست.»

«خودم می‌برمش.»

«لج کردی؟ می‌گم طلوع گفته به کسی نگو. اومدم بهت بگم که باز نخوام از هفت‌خوان رد بشم. اون وقت خودت بدتر

می‌کنی؟»

«الان حالش خوب نیست. تنهایی بخواین برین و برگردین،
دلم هزار راه می‌ره.»

«من بچه‌م؟! کی می‌خوای بهم اعتماد کنی؟»
«موضوع اعتماد نیست.»

«پس بگو منم بدونم موضوع چیه.»
شورانگیز لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:
«وای از دست تو آمین! وای! به خودت بیا.»
«به خودم پیام خیلی بدتر از این می‌شه. پس بذار توی
همین پوسته‌ای که برام آماده کردی بمونم.»
شورانگیز سرش را روی دستی که از آرنج به میز آشپزخانه
تکیه داده بود گذاشت و گفت:

«برین ولی جواب بابا با من نیست. من از این وقت بیرون
رفتن شما دوتا بی‌خبرم.»
«چشم. شما بی‌خبری. من سر خود طلوع رو برداشتم و
بردم بیرون.»

مهتا به بهانه‌ی آب خوردن داخل آمد و گفت:
«اگه دارین می‌رین بیرون، من و آذرم بیایم.»
آمین نوک انگشت اشاره‌اش را روی شانه‌ی مهتا فشرد و
گفت:

«یه نصیحت دارم برات دختردایی.»
«جانم پسرعمه؟ می‌شنوم.»
«این قدر روی مخ نباش، حیفی به خدا. یه جا می‌بینی، یکی
تحملش کم می‌شه و بدجور جواب بی‌ادبیت رو می‌ده‌ها.»

«مثلا چه جور؟ در حال زار زدن واسه طلوع دمپایی ش رو پرت می کنه بهم؟»

«نه. خیلی بدتر از اینا برات در نظر گرفته. پس جلوی زبونت رو بگیر.»

مهتا لب‌هایش را به سویی کج کرد و گفت:

«آماده بشم؟»

«نه‌خیر. این گردش اختصاصی واسه طلوعه.»

خنده‌ی مصنوعی دندان‌نمایی به روی اش زد و هم‌زمان با فشار یک انگشت روی شانه‌اش او را به عقب راند. مهتا با خنده شانه بالا انداخت و گفت:

«اگه مزد دیوونگی گردشه، پس ما هم دیوونه بشیم.»

شورانگیز با ابروهایی در هم کشیده گفت:

«داری در مورد دختر من حرف می‌زنی مهتا! رفتارت اصلا درست نیست. دوست ندارم چند ساعتی که این‌جا مهمون مایی، مدام بهت تذکر بدم.»

طلوع شال سبکی را روی موهای کوتاهش انداخت و از اتاق بیرون آمد، نزدیک آمین ایستاد و گفت:

«من آماده‌م.»

هر دو نزدیک در آشپزخانه بودند که شورانگیز گفت:

«زود برگردین. بابا می‌آد، باز عصبانی می‌شه ببینه تا دیروقت بیرون بودین.»

آمین سر تکان داد. دست‌هایش را داخل جیب‌های کتش کرد و بی‌حرف راه افتاد. هوا سرد نبود. تازه اولین روزهای

پاییز بود و در آن بعدازظهر، هوا عجیب خوب بود. طلوع سرش را در چین‌های شالش فرو برد و آهسته گفت:
«آمین چندوقته یه خوابایی می‌بینم که انگار واقعی هستن!»

«چه خوابایی؟»

«نمی‌دونم! یعنی یه چیز مشخص نیست! بیشتر صداس، بیشتر حرفه. مامان رو می‌بینم که باهام حرف می‌زنه.»
«خب، گاهی اوقات آدم اتفاقای روزمره رو توی خواب می‌بینه.»

«آخه خوابام مثل اتفاقای روزمره نیستن!»

«پس شام سنگین نخور.»

بعد خنده‌ی کم‌رنگی بر لب آورد، اما طلوع بدون این که بخندد یا عکس‌العملی داشته باشد گفت:

«پس این جور که می‌گی، جای نگرانی نیست؟»

«نه، جای نگرانی نیست. الان می‌ریم با دکتر صحبت کن. اون بهتر می‌تونه کمکت کنه.»

«من واقعا احساس نمی‌کنم دیوونه‌م.»

«مگه ما گفتیم تو دیوونه‌ای؟»

«خب... مهتا... و کارای امروزم ارادی نبود! نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟!»

«مهتا رو که می‌شناسی، وقتی عصبانی می‌شه به نظرش همه دیوونه‌ن. کارای امروزتم بد بود. باید خودت رو کنترل کنی، ولی این دلیل دیوونگی نیست.»

«ترسوندم تون؟»

«خیلی ترسوندی، ولی پیش می‌آد دیگه و الان نباید به
خاطرش خودت رو ناراحت کنی.»

جلسه‌اش با دکتر امیدجو، یک ساعت طول کشید. وقتی از
اتاق بیرون آمد، حالش بهتر بود. با سر به آمین اشاره کرد که
دکتر با او کار دارد. آمین داخل رفت. مقابل دکتر ایستاد و
مضطرب چشم دوخت به لب‌های دکتر که لبخند همیشگی
روی آن نقش بسته بود. حرف‌هایش را این‌طور شروع کرد:

«چرا با مادر نیومدین؟»

«طلوع می‌خواست کسی ندونه می‌آیم این‌جا.»

«خواهرت مضطربه. این روزا اتفاق خاصی افتاده؟»

آمین بعد از کمی فکر، بدون این‌که به نتیجه‌ای برسد گفت:
«نمی‌دونم چی مضطربش کرده! خونه مثل همیشه‌س.
همه‌چیز آرومه، فقط خودش می‌گه خوابای آشفته می‌بینه.
می‌خواین به مامان بگم باهاتون تماس بگیره؟»

«حتما. فعلا براش قرص ننوشتیم. فقط چندتا تمرین بهش
دادم. کمکش کنید بتونه آرامشش رو حفظ کنه.»

«طلوع معمولا آرومه و ما اصلا متوجه تنشی توی رفتارش
نمی‌شیم، مگر یه روزی مثل امروز.»

دکتر سر تکان داد و گفت:

«خب مواظبش باش. جلسه‌ی بعد با مامان صحبت

می‌کنم.»

از مطب که بیرون رفتند، حال طلوع عوض شده بود. با

خنده گفت:

«الوعده وفا. بریم پیتزا بخوریم؟»

«نه خیر. همین الانشم حسابت کلی رفته بالا. رد کن

بینم.»

«باشه حالا بریم پیتزا بخوریم، بعد همه رو با هم حساب

می‌کنم.»

«بدون مهتا از گلوم پایین نمی‌ره.»

خنده‌اش را پشت لب‌ها پنهان کرد و منتظر عکس‌العمل

طلوع ماند. طلوع در حالی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد شانه

بالا انداخت و گفت:

«آخرشم خر می‌شی و می‌ری همین مهتا رو می‌گیری، ولی

از من به تو نصیحت این دختره فقط خوشگله، بعدم بین زنت

و خانواده‌ت هر روز دعواس. گفته باشم.»

«کی گفته دعواس؟»

«خب، من که اصلا ازش خوشم نمی‌آد. طیبیه و آذرم

خواهرشون رو ول نمی‌کنن زن افاده‌ای تو رو بچسبن.»

آمین با صدا خندید و گفت:

«حالا که این قدر عاقبت‌اندیشی، یه پیتزا مهمون من.»

لحظات خوبی که گذرانده بودند با رسیدن به خانه زهر شد.

وقتی وارد خانه شدند، آذر داخل حیاط قدم می‌زد. با دیدن

آن‌ها جلو رفت و گفت:

«وای آمین، کجایید شما دوتا؟ بابا اومد.»

«خب اومده باشه. چرا دستپاچه‌ای؟»

«مهتا بهش گفت خونه نیستید. گفت با طلوع رفتی بیرون.»

«باید تکلیفم رو با این دختره روشن کنم.»
طلوع همه چیز را به شوخی گرفت و با خنده گفت:
«آخ جون. خان داداشم بالاخره عصبی شد. آمین، این دختره فقط با تودهنی درست می شه به خدا. اگه نمی تونی، خودم بزنم.»

شورانگیز روی ایوان ایستاد و صدای شان زد:
«چه خبره؟ حالا یه ساعت توی حیاط حرف بزنید.»
«اومدیم مادر من، چیزی نشده که.»
«چیزی نشده؟! از تو بعیده آمین، واقعا که!»
داخل رفت و آمین با قدمهایی بلند دنبالش روان شد. طلوع هم داشت به آن سو می رفت که آذر دستش را گرفت و گفت:
«صبر کن.»

«چی شده؟»
«طلوع، امروز آقای روشن اومده بود جلوی در خونه.»
«اومده بود جلوی در خونه ی ما؟ چرا؟!»
«اومد بیلچه بگیره، اما به نظرم بهانه بود. نگاهش یه جوری بود. ازش ترسیدم می دونی...»
با پایین آمدن پرشتاب مهتا از پله ها، حرفش ناتمام ماند.
شورانگیز دنبالش راه افتاده بود و صدایش می زد:
«مهتا؟ عمه بمون تا بابات بیاد دنبالت!»
بی توجه به صدای شورانگیز، تنه ی محکمی به طلوع زد و

از در بیرون رفت.

با صدای چند ضربه به در، چشم‌هایش را باز کرد. شورانگیز با لبخندی بر لب وارد شد و لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- نمی‌دونم، اما دوست دارم خوب باشم.

- همین خوبه که خودت می‌خوای خوب بشی عزیزم. نبینم اشک بریزی. اگه مشکلی توی زندگیت داری بهم بگو دختر قشنگم. من و بابا نمی‌ذاریم اذیت بشی.

- بابام ازم متنفره.

- نه اصلاً! مگه آدم می‌تونه از بچه‌ش متنفر باشه؟! بابا فقط

یه کم دلخوره. حالا بهم بگو مشکلت توی زندگی چیه؟

در ذهنش دنبال مشکل زندگی‌اش می‌گشت، ولی چیزی که بتواند اسمش را مشکل بگذارد پیدا نمی‌کرد. به خاطرات یک‌سال‌ونیم زندگی مشترکش سر زد و آهسته گفت:

- خوابای بد می‌بینم.

ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد تا چیز بیشتری به یاد بیاورد، ولی چیزی جز سفیدی مطلق نبود. ادامه داد:

- بعد از خوابام اون مهربونه، اما من مهربونیش رو نمی‌خوام. من یه چیز دیگه می‌خوام.

شورانگیز گفت:

- سعی کردی باهاش حرف بزنی؟

چشم‌هایش را برای به یاد آوردن چیز تازه‌ای دور اتاق

گرداند و چون چیزی به یاد نیاورد خیره به چشم‌های شورانگیز با صدایی خفه گفت:

- هیچی یادم نمی‌آد.

- چرا امروز از خونه اومدی بیرون؟

- ازم خواست قرص بخورم.

- فکر می‌کنی دیگه به قرص نیاز نداری؟ چرا نمی‌ری پیش

دکترت؟

- می‌رم اما...

در اتاق باز شد. آذر نگاه هراسانش را میان‌شان چرخاند و

بعد آهسته گفت:

- مامان یه لحظه می‌آی؟

طلوع پلک‌هایش را روی هم گذاشت. شورانگیز بلند شد و

بیرون رفت. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که صدای بلند

پدرش را شنید:

- بی‌خود! مگه این‌جا کاروانسراس؟ مگه نگفتم دیگه حق

نداره پاش رو این‌جا بذاره؟ حرف من براتون ارزش نداره؟

شورانگیز همیشه و در هر شرایطی مقابل هاتف که

می‌ایستاد، دست پایین را می‌گرفت و صدایش پایین می‌آمد.

اصلاً همه‌ی تنش اسیر جاذبه‌اش می‌شد. شانه‌هایش می‌افتاد

و پلک‌هایش پایین می‌رفت. با همین حال که او را شبیه زنی

گناهکار می‌کرد، آهسته گفت:

- هاتف‌جان صدات رو می‌شنوه. بچه دلش گرفته دو روز

می‌مونه، بعد می‌ره. چرا این‌قدر بد شدی باهات؟

شاید نمی‌دانست هرچه صدایش را پایین‌تر بیاورد صدای هاتف حجم می‌گیرد و کل خانه را می‌لرزاند.

- باهاش بد شدم؟! شاید تو یادت رفته باشه، اما من هیچ‌وقت فراموش نکردم. بی‌آبرویی که تو و بچه‌هات انداختین گردنم، حقم نبود. خیال نکن هر روز بی‌خیال می‌رم و می‌آم، یعنی همه‌چی عادیه. نه. عادی نیست. وقتی همه‌چی عادی می‌شد که من دختره رو می‌کشتم. الان فقط مردم بزرگواری می‌کنن به روم نمی‌آرن.

- هیچ‌کس هیچی نمی‌دونه. این تویی که بزرگش می‌کنی.
- بزرگه، بزرگه. دیگه نمی‌خوام حرفش رو بزنی. دیگه نمی‌خوام هر روز برات توضیح بدم وقتی هیچی نمی‌فهمی.
رگ‌های گردنش بیرون زده و صورتش سرخ شده بود. شورانگیز آب دهانش را فرو داد و گفت:

- باشه. دیگه حرفی نمی‌زنیم.

- تا عصر از این خونه رفته باشه. جشن، مهمونی، عزا هرچی توی این خونه باشه، به اون دختر ربطی نداره. اون انتخابش رو کرد. اگه منم مُردم، حق نداره بیاد توی عزام. تمام.

لب‌های لرزانش هم‌زمان با کلمه‌ی «تمام» روی هم فشرده شدند و کم‌کم رنگ سرخ صورتش برگشت. قدم‌های بلندش را به طرف در سالن برداشت. شورانگیز دنبالش راه افتاد و پرسید:

- حالا کجا می‌ری؟

- او مدم یه لقمه غذا زهرمار کنم. نمی دونستم تو و بچه‌ها
هر روز یه دردسری واسه‌م درست می‌کنید.

- من و بچه‌هام هاتف؟!

- آره، تو و بچه‌ها.

کمی بعد صدای کوبیده شدن در خانه در سرش پیچید. این اولین بار نبود که بچه‌ها به‌خاطر اشتباه‌شان شده بودند بچه‌های او. هاتف همیشه از زیر این مسئولیت شانه خالی می‌کرد. هر جا موفقیت بود، هر جا شادمانی بود، بچه‌های او بودند و اگر یک جای کار می‌لنگید؛ می‌شدند بچه‌های شورانگیز. با درماندگی به آذر نگاه کرد و گفت:

- می‌بینی؟ اینه عاقبت یه عمر زحمت و خون دل خوردن.

آذر به‌طرفش رفت و گفت:

- حالا خودت رو ناراحت نکن عزیزم، بابا رو که می‌شناسی.

نمی‌خواست به هیچ‌یک از بچه‌ها اجازه بدهد حرمت پدری و بزرگ‌تری هاتف را بشکنند، برای همین حرف‌هایش را همیشه در سینه نگه می‌داشت. این بار هم همه را همراه بغضش فرو داد و گفت:

- چی کار کنم؟ چطور بچه‌م رو از خونه بیرون کنم؟

- تنها بچه‌ی تو که نیست مامان. خب، بابا هم مثل ما

دلش واسه طلوع می‌سوزه. این قدر خودت رو آزار نده عزیز دلم. طلوع هم درک می‌کنه.

- آخه دلم نمی‌آد بهش بگم.

- حتما شنیده. الان می‌رم بهش سر می‌زنم.

آذر شانه‌های شورانگیز را رها کرد و به سوی اتاق رفت.
لبخندی به روی طلوع زد. او غمگین گفت:
- می‌خوام برم.

مچ دست طلوع را گرفت و به سوی پنجره برد. همان‌طور
که پرده‌ی گل‌دار اتاق‌شان را کنار می‌زد گفت:

- یادته پشت این پنجره چه روزگاری می‌گذروندیم؟
- یادم نیست. تو پای پنجره روزگارت خوب بود، نه من.
آذر با سرخی ملایم روی گونه‌ها، لبخند زد و گفت:
- منظورم به وقتایی بود که خانوم‌رستمی از پنجره صدامون
می‌کرد و یکی باید می‌رفت براش کاراش رو می‌کرد.

طلوع به آپارتمان پنج‌طبقه‌ی روبه‌رو نگاه کرد و گفت:
- هیچ نفهمیدم پیرزن چرا طبقه‌ی چهارم خونه گرفته بود!
اونم توی ساختمونی که آسانسور نداشت!
دوباره داشت به سوی در اتاق می‌چرخید که آذر نگهش
داشت و گفت:

- می‌آی بریم یه سر بهش بزنیم؟
- نه آذر، من رو بی‌خودی با این خاطرات سرگرم نکن. باید
برم.

آذر گوشی را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و نوشت:
«آمین جان خودت رو برسون.»

دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. این‌بار خانه‌ی آقای
روشن بود که از مدتی پیش متروک مانده بود و هیچ صدایی
از آن نمی‌آمد. آهسته گفت:

- خانواده‌ی آقای روشنم انگار رفتن.

طلوع شانه بالا انداخت و گفت:

- جز تو کسی اون رو نمی‌دید.

- من... من یه روز رفتم خونه‌ش.

- چی کار کردی؟!

برگشت به چشم‌های درشت و قهوه‌ای آذر خیره شد. دستی

روی گونه‌اش کشید و گفت:

- چقدر از هم دور شدیم آذر!

آذر سرش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- قد هزار سال، اما دیگه دور نمی‌مونیم. مطمئن باش

آبجی کوچیکم رو ول نمی‌کنم به امان خدا. نمی‌ذارم آب توی

دل ته‌تغاری تکون بخوره. باهام حرف می‌زنی، مگه نه؟ مثل

قدیما می‌ریم توی باغچه دراز می‌کشیم و اگه قول بدی

همه‌چی رو بهم بگی، سهم خرمالوهام رو می‌دم بهت.

به خاطرات مشترک‌شان لبخندی دست‌ودل‌باز زد و گفت:

- بابا دیگه هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه. من بهش بد کردم،

حتی مامانم نمی‌تونه من رو مثل قبل دوست داشته باشه.

واسه همینم باید برم. اشتباه کردم برگشتم وقتی خودمم

نمی‌دونم دردم چیه.

آذر هنوز داشت برای دل‌داری‌اش از گوشه‌وکنار جهان حرف

می‌زد که در اتاق باز و مهتا وارد شد. عینک آفتابی را روی

موهایش گذاشت و گفت:

- آذر جون، می‌شه بگی چه کار مهمی داشتی به آمین پیام

دادی؟

آذر مبهوت نگاهش کرد و گفت:

- باید بهت توضیح بدم چرا به داداشم پیام دادم؟
- آره، باید توضیح بدی چون داداشت دیگه یه مرد تنها نیست که هروقت خواستید دست به سینه جلتون وایسته. طلوع مریضه، تو کار داری، طیبه خرید داره. ما خودمونم زندگی داریم.

صدای آمین از سالن به گوش شان رسید:

- مهتا، گند همه چی رو درنیار! مگه نمی دونستی این چیزا رو؟ اولین باره می فهمی من تنها برادرشونم؟ قبلا بهت نگفتم اولویتم راحتی خواهرامه؟ به چی حسودی می کنی؟ چرا نمی ذاری راحت باشیم؟

چشم های آبی مهتا دریایی شد. اشک هایش به سرعت روی گونه راه گرفت و با بغضی خفه کننده گفت:

- من نمی ذارم راحت باشید؟! دیگه از این راحت تر که وسط جلسه ی کاری کشوندنت آوردن خونه؟ اصلا کسی به فکر آینده ی ما هم هست؟ مگه این شغل واسه ت مهم نبود؟ رامبد و ساسان رو ول کردی اومدی به چی بررسی؟ خب بگو کار مهمت رو آذر! بگو ما هم بدونیم.

آذر و طلوع هنوز آمین را نمی دیدند و تنها چهره ی پرخشم و تن لرزان مهتا بود که نشان می داد پیامک آذر چه تبعاتی به همراه داشته است. بالاخره آذر دست طلوع را رها کرد و از در اتاق بیرون رفت و گفت:

- مامان، بالاخره باید یه جایی روشن بشه حدوحدود هرکسی توی این خونه تا کجاس و...
 با دیدن شورانگیز که روی مبل نشسته و سرش را میان دست‌ها گرفته بود، بقیه‌ی حرفش را فرو خورد و چشم به آمین دوخت که کنار پنجره دست‌به‌سینه ایستاده بود.
 طلوع شتابزده از اتاق بیرون آمد و بدون این‌که به بقیه نگاه کند راه حیاط را در پیش گرفت. نگاه آذر، شورانگیز و آمین در هم گره خورد. مهتا وارد سالن شد روی یکی از مبل‌ها نشست. پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:
 - ببخشید آذرجون، یه لحظه عصبی شدم چون وسط کار بودیم.

آذر چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- چی بهش گفتی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- چه حرفی دارم بهش بزنم عزیزم؟

آذر با دندان‌هایی به هم فشرده گفت:

- حسادتت به رابطه‌ی خواهربرادری ما کار دستت می‌ده،

نگی نگفتم. طلوع؟... آبجی؟... طلوع، بمون.

شورانگیز سرش را بلند کرد و بی‌حال به آمین نگاه کرد.

گفت:

- برو برسونش خونه‌ش.

مهتا گوشه‌ی را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- من براش آژانس می‌گیرم.

شورانگیز بی حوصله تکرار کرد:

- آمین، برو خواهرت رو برسون خونه‌ش.

آمین منتظر حرف دیگری نماند و بیرون رفت. همان‌طور که از کنار طلوع می‌گذشت گفت:

- بیا.

- نمی‌خواستم تو برگردی. نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

برگشت و کمی نگاهش کرد و گفت:

- حوصله‌ی شنیدن این چرت‌وپرتای تکراری رو ندارم. توی ماشین منتظرم. آذر، زیاد معطل نشم.

داخل ماشین نشست و کمی بعد طلوع با اصرار آذر کنارش قرار گرفت. در شرایطی قرار داشت که زنده‌ماندن برایش لعنتی بزرگ بود، حتی نمی‌دانست چرا به آن دچار شده است؟ وقتی آمین ماشین را حرکت داد، به سوی‌اش چرخید و گفت:

- گفתי برات چی کار کنم؟

- نه، انگار امروز بهتری.

نمی‌توانست بفهمد آمین کنایه می‌زند یا واقعا حالش را می‌پرسد. مهم هم نبود. با چندبار پلک زدن به خودش مسلط شد و گفت:

- نمی‌دونم باید چی کار کنم که ازت کمک بخوام، اما

می‌دونم باید یه کاری بکنم. نمی‌دونم چرا حالم بده، اما...

دوباره درمانده بود و برای شرح حالش نمی‌دانست جمله‌اش را چگونه ادامه بدهد. به حافظه‌اش فشار آورد تا آن‌چه را که در قسمتی از حافظه‌اش مانده بود و آزارش می‌داد به زبان بیاورد.

وقتی ناتوان ماند، به پشتی صندلی تکیه داد. بغضش را فرو داد و گفت:

- تو هم درست به اندازه‌ی بابا ازم متنفری. مدام دارم سعی می‌کنم یه چیزی رو درست کنم. چیزی رو که واسه همیشه بین موم خراب شده، مگه نه؟

آمین جوابی پیدا نکرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌حرف به خیابان خیره شد. طلوع سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد لب از هم باز نکند. بالا رفتن غیرعادی تپش‌های قلبش و بعد عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشست، حواسش را از حرف‌هایی که انتظار شنیدن آن‌ها را داشت یا می‌خواست بگوید پرت کرد. دستگیره‌ی در را گرفت و با صدایی که از لای دندان‌هایش به زحمت بیرون می‌آمد اسم او را صدا زد.

دست دیگرش را روی شکم منقبض شده‌اش گذاشت. دنیا دور سرش چرخید. نمی‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد. حال بدی داشت که فهمیدنی نبود. دستش را کشید و به ساعد آمین چنگ زد و دوباره داد زد:

- آمین...

آمین که تا آن موقع تلاش می‌کرد نسبت به او بی‌تفاوت باشد و فقط او را به خانه برساند، وحشت‌زده به سوی‌اش برگشت. با دیدن رنگ پریده و چشم‌های سرخی که از حدقه بیرون زده بودند با صدایی بریده گفت:

- طلوع!... خوبی؟

دندان‌های طلوع روی هم قفل شد. نگاهش رو به جلو ماند و سرش را به پشتی صندلی فشار داد. آمین یک نگاهش به جاده و نگاه دیگرش به صورت رنگ‌پریده‌ی طلوع بود و مدام تکانش می‌داد. بی‌فایده بود. جز صدایی نامفهوم از حنجره‌ی طلوع، صدای دیگری به گوشش نمی‌رسید. بی‌توجه به شلوغی خیابان، بدون این‌که راهنما بزند، به سوی اولین بیمارستانی که در آن حوالی می‌شناخت پیچید و صدای بوق و ناسزاها را پشت‌سر جا گذاشت. ماشین را مقابل بیمارستان پارک کرد. طلوع را روی دست‌ها گرفت و به داخل دوید. از وقتی طلوع را به دست پرستارها سپرد و کمی بعد دکتر با لبخندی گنگ کنج لب گفت:

«مشکوک، باید آزمایش بده.»

تا همان لحظه که به چشم‌های بسته‌ی طلوع خیره بود بارها خودش را برای این همراهی لعنت کرد و باز بارها از خودش پرسید «اگه من نبودم، اگه تنها از خونه بیرون می‌زد چی؟»

طلوع آهسته چشم‌هایش را باز کرد. از میان تارهای مژه‌های به هم چسبیده‌اش به صورت خسته‌ی آمین نگاه کرد و گفت:

- کجاییم؟

- بیمارستان. می‌رم جواب آزمایشت رو بگیرم. از جات بلند نشی.

سرش را تکان داد. آمین کمر راست کرد. کمی دیگر

نگاهش کرد و به سوی آزمایشگاه رفت. مدتی بعد با تنی خسته و نگاهی بهت‌زده برگشت. کمی به برگه و کمی به چشم‌های بسته‌ی طلوع روی تخت اورژانس نگاه کرد. با قدم‌هایی بی‌جان به سوی‌اش رفت. لبه‌ی تخت نشست و اسمش را زمزمه کرد. پلک‌های طلوع جنبید. این بار آمین در حالی که برگه را روی سینه‌اش می‌گذاشت گفت:

- بلند شو. جواب آزمایشته.

طلوع بی‌حوصله چشم باز کرد. بی‌نگاه به برگه آن را برداشت و سعی کرد بلند شود. آمین دستش را پشت کمرش گذاشت و آهسته بلندش کرد، گفت:

- می‌خوای برگردیم خونه؟

- امروز بابا برای هزارمین بار بیرونم کرد. نمی‌خوام برگردم اون‌جا.

- بابا با من. اگه فکر می‌کنی نیاز داری پیش مامان باشی، درستش می‌کنم.

- نه نمی‌خوام اون‌جا باشم.

- پیش طیبه چی؟

- نه اصلا.

- مشکل با فهمیم چیه؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- از آدمایی که به چشم یه دیوونه بهم نگاه می‌کنن متنفرم.

- الان توی شرایطی نیستی که تنها بمونی.

- تنها نمی‌مونم. من رو برسون خونه. خونه‌ی خودم.

پوزخندی روی لبش جا گرفت، اما آمین بی‌حواس‌تر از آن بود که به این چیزها توجه کند. کاغذ را دوباره برداشت. دستش را زیر بازوی طلوع انداخت و گفت:
- مواظب باش.

این مهربانی ناگهانی، طلوع را دلخوش می‌کرد؛ هرچند مانند نسیمی ملایم و زودگذر آمد و رفت. حالش بهتر بود و نیازی به تکیه نداشت، اما سرش را به بازوی آمین تکیه داد. نیاز داشت به مردی مورداعتماد تکیه کند و با او کمی حرف بزند. داشت حرف‌هایش را پس‌وپیش می‌کرد که آمین گفت:
- جواب آزمایشت نشون می‌ده که...

سرش را بلند کرد. نگاه منتظرش را به چهره‌ی در هم فشرده‌ی آمین دوخت و او "پوف"ی کشید و گفت:
- می‌تونی بشینی تا برم ماشین رو بیارم؟
طلوع سر تکان داد و او برگه‌ی آزمایش را به طرفش گرفت و گفت:

- نشون می‌ده بارداری.

قبل از این که واکنش طلوع را ببیند، با قدم‌هایی بلند رفت. طلوع کاغذ را در دستش فشرد. دو قدم به عقب برداشت. دستش را روی شکمش کشید و خود را روی نیمکتی که گوشه‌ی دیوار بود رها کرد. از نوشته‌های روی کاغذ هیچی نمی‌فهمید فقط صدای آمین مثل نوار ضبط‌شده در سرش تکرار می‌شد:

«نشون می‌ده بارداری.»

سعی کرد به عقب برگردد و روز رقم خوردن این اتفاق را به یاد آورد، اما هیچ چیز به خاطرش نیامد. با مشت ضربه‌هایی کوتاه و پی‌درپی به سرش زد تا شاید بتواند چیزی را به خاطر بیاورد، اما هیچ خاطره‌ای که رضایتش را به داشتن کودک نشان بدهد در ذهنش نداشت. وقتی در این حد آشفته بود نمی‌توانست به روزی در زندگی‌اش فکر کند که وجود یک نفر دیگر را زیر پوستش و توی دلش و همین قدر نزدیک خواسته باشد. از این فکر به تهوع افتاد. می‌خواست همان لحظه شکمش را بدرد و آن موجود را بیرون بکشد. بلند شد و با قدم‌هایی متزلزل به سوی سالن بیمارستان پیش رفت. برگه را روی پیشخوان ایستگاه پرستاری گذاشت و به زنی که آن‌جا ایستاده بود و سرش را روی کاغذی خم کرده بود گفت:

- خانوم؟ نمی‌خوامش. لطفا کمکم کنید.

زن با ابروهای در هم کشیده سر بلند کرد. طلوع برگه‌ی آزمایش را به سوی‌اش سراند و گفت:

- نمی‌خوامش... این موجود رو از شکمم بکشید بیرون. خواهش می‌کنم.

زن به همکارش چشم دوخت و ملایم گفت:

- اگه حال تون خوب نیست، توی اتاق تزریقات دراز بکشید تا پیام.

- من خوبم، فقط نمی‌خوامش.

به پیراهن آبی بلند طلوع و کفش‌هایی که به پایش لق می‌زد چشم دوخت. گوشی را برداشت تا شماره‌ی حراست را

بگیرد که همان وقت آمین تقریباً به سوی ایستگاه پرستاری
دوید و او را صدا زد. نفسش را پرصدا بیرون داد و پرسید:
- این جا چی کار می کنی؟! همه جا رو گشتم! بیا.
برگه‌ی مچاله‌شده‌ی آزمایش را به سوی آمین گرفت و
گفت:

- نمی‌خوامش آمین. نمی‌خوامش.
- نمی‌خوایش؟! مگه اسباب‌بازیه؟! مگه اینم من و خانواده‌ی
بدبختته بندازی کنار و بگی نمی‌خوام؟! راه بیفت بینم.
مچ دستش را گرفت و برخلاف ساعتی پیش او را به‌دنبال
خود کشید و گفت:

- دیگه نشنوم از این مزخرفا بگی. به هر چی می‌رسی
می‌گی نمی‌خوام. مسئولیت عشق و عاشقی کردنت رو، اونم
درست زمانی که وقتش نبود، به عهده بگیر.
او را داخل ماشین نشاند و در را کوبید. خم شد و کمر بند
طلوع را هم بست و ماشین را روشن کرد. انگشت‌هایش دور
فرمان می‌لرزید و لب‌هایش از شدت خشم یک آن روی هم
بند نمی‌شد. این «نمی‌خوام» فقط یک کلمه نبود که از دهان
زنی به خاطر عدم آمادگی بیان شده باشد. این «نمی‌خوام» را
طلوع گفته بود. طلوعی که هر جای زندگی کم آورده بود با
یک «نمی‌خوام» خودش را کنار کشیده و خیالش را راحت
کرده بود. برایش به همین سادگی بود. همین قدر راحت از
نخواستن حرف می‌زد بی‌آن‌که متوجه باشد در مورد موجودی
زنده حرف می‌زند. در فضای ماشین فقط صدای فین‌فین

گاه‌گاه طلوع و نفس‌های آمین به گوش می‌رسید. آمین می‌خواست آرام‌تر باشد و حرف‌های شب پیش را با خود تکرار می‌کرد، اما بی‌فایده بود باز هم به هم ریخته بود و در مغزش یک کلمه مثل سوزن مدام در حرکت بود و با ضربه‌های پیاپی او را به همه‌ی دردهای زندگی‌اش می‌برد. مدتی بی‌هدف در خیابان چرخیدند تا بالاخره به خودش آمد و با چند ضربه‌ی آرام روی فرمان، حرف‌هایش را شروع کرد:

- بین طلوع، تا حالا مثل بچه‌ها رفتار کردی. نمی‌خوام به گذشته برگردم حتی اگه اون گذشته همین دیروز باشه. باید پذیری دیگه نمی‌شه مثل قبل با دلایل کودکانه خودت رو از همه‌چی راحت کنی. آره، قبول دارم حتما تقصیر ما هم بوده لوست کردیم یا نداشتیم بزرگ شی یا هر چی، اما الان دیگه باید به خودت بیای. الان قراره یه نفر بهت اضافه بشه. قراره واسه یه نفر بزرگ‌تری کنی، ازت چیزی یاد بگیره. نمی‌توننی بگی نمی‌خوامش. این نخواستن رو...

نفس عمیقی کشید و حرف‌هایش را از سر گرفت:

- الان دیگه دیر شده واسه این حرف. پس توی این چند ماهی که فرصت داری سعی کن بفهمی چطور می‌شه بزرگ‌تر خوبی باشی. بین چی به خودت ضربه زده، اونا رو حذف کن. بین چی باعث حال خوبت بوده، اونا رو تقویت کن. واسه یه نفر توی زندگیت این فداکاری رو بکن.
- نمی‌تونم.

- چرا نتونی عزیز من؟! دلیل این نتونستن رو بگو، شاید

بتونم یه غلطی بکنم. نزدیک دو سال ندیدمت. بگذریم که واسه چی ندیدمت، اما الان از کجا بدونم توی سر تو و اون آدم چی می‌گذره؟ برای بار آخر بهت می‌گم، تو توی فراموش‌خونه‌ی ذهنم بودی و الان که بذارمت در خونه‌ت، بازم برمی‌گردی همون‌جا چون می‌خوام زندگیم رو بکنم، بچسبم به کارم و بعدم مهتا. مگه یه وقت... خوب گوشتات رو وا کن طلوع، فقط یه وقت می‌شی همون طلوع سابق، اونم وقتی که دست از این «نمی‌دونم» لعنتی برداری و بیای دردت رو بهم بگی. درست و حسابی بگی می‌خوای چی کار کنی و چه تصمیمی واسه زندگیت داری، اون وقت...

کمر صاف کرد و دستش را جایی وسط سینه‌اش فشرد.
نفس پرده‌اش را بیرون داد و گفت:

- اون وقت هرکاری می‌کنم برات. تمام.

طلوع لب باز کرد تا حرفی بزند که آمین گفت:

- الان نه طلوع، الان تصمیم گرفتی برگردی خونه‌ت یعنی تصمیمی که می‌گیری ثبات ندارن. برو فکرات رو بکن بین چته اصلاً؟ خواسته‌ت از دنیا چیه که هیچ‌وقت با هیچی بهش نمی‌رسی؟ جایگاه آدما رو توی زندگیت مشخص کن، بعد بهم پیام بده یا زنگ بزن.

- آمین، من بعضی چیزا یادم نمی‌مونه.

- طلوع، دست بردار. نمی‌شه آدم یادش نمونه. تو برای بد بودن همه یه دلیلی داری، یه دلیلی که یادت نیست چیه. درسته من از اون آدم بدم می‌آد، ولی شوری می‌گه آدم بدی

نیست. همه می‌گن بد نیست الا تو! همه برای بد نبودنش دلیل دارن، اما تو واسه بد بودنش هم دلیلی نداری. پس دلیلت رو پیدا کن. به حافظه‌ت فشار بیار. خودت رو بکش، ولی بفهم واسه چی داری عذاب می‌کشی. اگه فهمیدی می‌خوای از دلیل عذابت سر دربیاری، بازم من هستم ولی خسته‌مون نکن.

سرش را تکان داد، اما خودش هم مفهوم این سر تکان دادن را نمی‌فهمید. آمین ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و گفت:

- خوب زندگی کن طلوع، حفته. این حق رو از خودت بگیر. طلوع سرش را تکان داد و پیاده شد. بدون نگاه کردن به پشت سرش زنگ خانه را فشرد. کمی بعد در باز شد. آمین مطمئن نبود حرف‌هایش به یاد طلوع می‌مانند یا نه. نفس عمیقش را بیرون داد و به سرعت از آن کوچه خارج شد.